

هفتاد و یک کتاب

بهترین اشعار و نواع ایران

از انتشارات
کتابفروشی صفی - مدرسه فیضیه
قم

بهاء ۲۰ ریال
چاپ دارالعلم

(دو هدیہ جالب و نفیس)

(۱)

کتابهایی که تا کنون در تاریخ انبیاء تألیف شده بسیار است
ولی ما کتابی که از روی قرآن کریم و اخبار معتبره تألیف شده بشما معرفی
میکنیم نام این کتاب :

قصص قرآن و تاریخ

پیامبران

است این کتاب از هر جهت قابل توجه و
خواندنی است ما مطالعه این کتاب را به عموم
مؤمنین بخصوص جوانان و دانش آموزان
و سایر طبقات توصیه میکنیم
بها : فقط ۴۰ ریال

(۲)

کتاب منتهی المقال

که مشتمل بر مباحث سودمند مذهبی ، از نظر اخبار اهل بیت علیهم السلام
است برای عموم بالاخص مبلغین عالی مقام مفید است .

بها : (۵۰) ریال

عمده فروشی : قم ۵۰ درسه فیضیه . کتابفروشی صدیقی

نشریه (۳)

سازمان انتشارات سودمند . قم

هدیه الادیباء

یا

بهترین اشعار نوابغ ایران

بجای جلد دوم تحفه الادیباء

حق طبع برای مؤلف محفوظ است

عمده فروشی : قم مدرسه فیضیه

کتابفروشی سید محمود حسینی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حدود چهار سال از انتشار کتاب تحفة الادبا یا بهترین اشعار نواب ایران گذشت با اینکه در پایان آن کتاب قول داده بودیم جلد دوم آن در اسرع اوقات منتشر شود و مورد استفاده علاقمندان قرار گیرد، ولی...

ولی گرفتاریها و مشاغل، اجازه تکمیل و انتشار آنرا نمیداد.

در این مدت، بسیاری از دوستان و علاقه‌مندان کتباً و شفاهاً ما را بانتشار جلد دوم آن تشویق کردند.

اینک، کتابی که در دست شما است و بسمک کتاب تحفة الادباء تألیف شده، بجای جلد دوم آن، ولی بنام (هدیه الادباء) بشما اهداء می‌شود.

امیدواریم آنرا پسندید و از آن استفاده کنید.

در این کتاب مانند تحفة الادباء سعی کرده‌ایم اشعار آن بکر و

علاوه‌دارای مضامین عالی و جالب و مورد استفاده عموم باشد.

برای جمع‌آوری و تألیف این کتاب بمصادر و مراجع بیشمار

مراجعه کردیم و اشعار مورد پسند خود را از میان هزارها اشعار انتخاب نمودیم. اشعاری که در این کتاب جمع شده انواع اشعار فارسی و روان است مدایح، مراثی، انتقادات، فکاهیات و اشعار ادبی و سایر انواع آن بطرز خاصی منظم گردیده است :

آنچه بیش از هر چیز، از نگارش این کتاب، مورد توجه بود، این مطلب بود که اشعار آن بسبب این زمان و این عصر باشد تا دلنشین و جالب توجه طبقات مختلف ادب اقرار گیرد.

فکرمی کنم بهتر آنست که دیگر وقت شمارا بمقدمه نگیرم و شما را آزاد بگذارم که باصل کتاب مراجعه فرمائید و خودتان قضاوت نمائید و آنچه در این مقدمه گفتم تصدیق فرمائید، اما.

از ذکر این مطلب ناگزیرم که پس از انتشار تحفة الادباء در گوشه و کنار میشنیدم که کتاب مرا ببعضی دیگر نسبت میدادند و این و آن را مؤلف تحفة الادباء، میپنداشتند ولی آنچه مورد تعجب بود آنکه هیچ کس آنرا بخرد اینجانب نسبت نداد و البته باید همچنین می بود، زیرا کسی مرا باین عنوان نمی شناخت و نمی خواستم هم که بشناسد، در این مورد از شما خواهش نمودم کتاب مرا بدیگران نسبت ندهید زیرا هر کس را مولف آن بدانید اشتباه فرموده اید مگر خود اینجانب را.

در خاتمه صمیمی ترین تحیات خود را بشما خوانندگان ادیب و دانشمند تقدیم میدارم.

فهرست مذکورجات

شماره صفحه	موضوع
۲	مقدمه
۴	فهرست
۵	سمیع
۱۱	ادیب بیضایی
۱۶	بهترین اشعار مصیبت
۲۳	این و آن
۲۸	نایفه زرك
۳۵	لادری
۴۴	چندشاعر
۷۰	مصام
۷۵	بهترین اشعار هفت شاعر
۷۷	بهترین اشعار چندادیب
۸۵	رودکی سمرقندی
۸۸	مسعود سمند
۹۱	صائب
۹۴	فروغی بسطامی
۹۷	عاصی
۱۰۰	اشعار پراکنده

سعید

سعید از شعر او ادباء معاصر است ، ناسخ : سید علی ، شهرتش : نجفی زاده و تخلص شعری او سعید است وی در قریه کوهپایه خوانسار (۲۴ فرسخی اراك) بدنیا آمد و تحصیلات خود را تا کلاس چهارم متوسطه در اراك ادامه داد و سپس به علمی ترك تحصیل کرد و در رشته شعر و ادبیات وارد شد ، دیوان سعید چاپ و منتشر شده است و ما این چند قطعه را از میان اشعار از انتخاب میکنیم :

ای مردم !

مردم ! ای مردم آزاده ! شمارا بخدا	قد خود در برابر بستم ، تا نکنید
نیست شایسته تعظیم ، بجز دانشمند	بر هر بیسخر دی ، کرنش بیجا نکنید
نکنید از پی تعظیم ستم نگار ، سجد	سجده ، جز بر صمد قادر یکتا نکنید
بتمنای دل دشمن ، یرین ، هر روز	پی نابودی هم ، فتنه و غوغا نکنید
ای جوانان وطن ، از پی تبلیغ مرام	فتنه بر پا ، بمراد دل اعدا نکنید
ای و کیلان ، نبود مجلس ماصحنه رزم	دانه آجنگ یرابن کنگره بر پا نکنید
ی بزرگان جهان ! از پی نابودی خلق	بمب و نارنجك و خمپاره مهیا نکنید
ای سعید این سخن نغز بگو بامردم	سامری را بكمك ، چیره بموسی نکنید

دنیای تقلب !!!

آوخ که گشت یکسره این روزگار ، قلب
 مردم شدند قلب و شده این دیار ، قلب
 بر میوه لب مزن ، که شده در زمان ما
 انجیر قلب و خربزه قلب و خیار ، قلب
 از حزب هم میپرس ، که شد در دیار ما
 احزاب قلب و نهضتشان قلب و کار قلب
 ای دخترک ! فریب مخور بهر اشک و آه
 آه است قلب و عاشقک اشگبار ، قلب
 کس از (صمیم قلب) ترا دوستدار نیست
 زیرا که قلب ، قلب شد و دوستدار قالب
 زیبای قلب و کشور قلب و رجال قلب
 دیگر چه انتظار ؛ که شد انتظار ، قلب
 من سعدی زمانم و نامم سعید گشت
 آری ، شده است سعدی این روزگار ، قلب

انقلاب کنید!

زمن بگوی ستمدیدگان کشور را	زناله کار گذشته است ، انقلاب کنید
ز انتقام ، فروزید آتشی جانسوز	تن ستمگر بی رحم را ، کباب کنید
همانقدر که شمار عذاب میکردند	بزیروشت ، تن و جانشان عذاب کنید
باس مرک بر اندام ظالمان زیبا است	برایشان زهمین جامه ، انتخاب کنید

تعقیب زنان!

ایکه آراسته از بهر زنان ، پیکر تو است
 وایکه اندام نوامیس کسان ، منظر تو است
 دست بر دار ز تعقیب زن و دختر خلق
 این یکی خواهر تو، و آندگري مادر تو است
 باخبر باش که گردون بکشد در همه حال
 انتقامی ز تو بیچاره، که آن کیفر تو است
 در همانوقت که تعقیب کنی خواهر کس
 انتقامش ، نظر بد ، برخ دختر تو است
 نظر بد ، برخ دختر مردم ، مفکن
 بزم افروز کسان دگری، همسر تو است
 تو بدنبال زنائی و نمیدانی هیچ
 بزم افروز کسان دگری ، همسر تست
 چشم پاک و دل پاکست بهین شیوه مرد
 گر مسلمانی ، این گفته پیغمبر تست
 باعث غرق زنان در دل دریای فساد
 حیل‌های تو و آن چهره افسونگر تست
 توشدی (واسطه) تازن بشودرام کسان
 این کلاهی است که از کار تو اندر سر تو است
 اینکه اندرز سعید است ، اگر نشنیدی
 نقص از گفته او نیست ز گوش کرتو است

هر شبكه

زما بریدی و در خاک تیره خوابیدی
 توای ستاره صبحم چه کم درخشیدی
 بدان صفت که گل از باد مهرگان باشد
 توهم چو برگ گل از باد مرگ پاشیدی
 تو دلپذیر و دل آرام و مهربان بودی
 بهیچ حادثه هرگز زما نرنجیدی
 چه روی داد که یکباره ترك ما گفتی
 نهال گلشن عمرم ، زما چه بد دیدی
 صفا و جنت از این پس ز روی روشن تو است
 که در فروغ ، تو صد بار به ز خورشیدی
 بنایت از همه سو ، ای جهان فرو ریزد
 که یکزمان بمراد دلم ، انچه خریدی
 چه عیشها که تو کردی به طبعش و غم تبدیل
 چه بزمها که اساسش بمرک بر چینی
 چشید هر که ز خوانت دو روز شه حیات
 شرنگ ، مرک باو در عوض چشانیدی
 مباح اینهمه بر هم زن بساط نشاط
 گمان میر که تو هم ای سپهر جاویدی
 همان رسد بتو آخر که از بلای اجل
 بقامت گل زیبای من رسد - مانیدی

اگر!

نمیداد مظلوم اگر ؛ تن بظلم
 درون حرم ، اجنبی ره نداشت
 نمی خفت درویش ، بر بوریا
 نمی سوخت تن هر گز از تاب و تب
 بپا بود محشر ز بیداد و ظالم
 در این راه جانها تبه بود ، اگر
 سرا پاهمه کفر بود این محیط
 ز دنیای ما ، رخت میبست لطف
 اگر رهبریهای قرآن ، نبود
 پدر را ، پسر تیغ می زد بسر
 بفرمان شوهر نمیب-ود ؛ زن
 سعید ، از سعادت نصیبی نداشت

بجانش ، بلای ستمگر نبود
 گر این خانه ، بی بام و بی در نبود
 اگر دور ، از دین ، توانگر نبود
 طیب ار بفکر خود اندر نبود
 اگر بیم صحرای محشر نبود
 ره و رسم پاك پیمبر نبود
 اگر ترس از روز کیفر نبود
 اگر فکر دنیای دیگر نبود
 برادر بفک-ر برادر نبود
 به-ادر ، وفادار ، دختر نبود
 بفکر زن و خانه ، شوهر نبود
 اگر نسل زهرای اطهر نبود

پند و مطایبه!

ای بلای روان و آفت هوش
 تا تو در جمع ما شدی ظاهر
 دیدگان ترجمان عشق منند
 حیف باشد تو آهوی زیبا
 چه توان گفت با گروه دغل
 ترسم این قوم نامه عملت

بار عشق تو ، میکشم بردوش
 (عقل و صبرم رفت و طاقت و هوش)
 گرچه هستم من از زبان خاموش
 گیر افتی میان جمع و حوش
 چه توان کرد با گروه چموش
 بنمایند عاقبت مخدوش ! !

من هوادار و نیکخواه تو ام سخن من پذیر و پندنیوش
 گر تو خواهی که در امان مانی جامه ای از حیا و عفت پوش
 بهر دوشیزگان زیبا روی بهتر از این ندیده کس تن پوش

شیر دای!

این که تو بینی شده چون عنکبوت پیلتنی بود خداوند زور
 شیر ز بس شیرۀ جانش، کشید کشت چومیت که در آید ز کور

غزل شیره کشخانه!

ای ساقی ما فکر مکن بد گل و زشتی
 در دیده ما خوب تر از حور بهشتی
 ما دل بسر زلف پر از دود تو بستیم
 چرك است ترا جامه، ولی پاك سرشتی
 چـون ساقی می؛ از تو نخواهیم و صالی
 ما گوشۀ رنجـی طلبیم و لب کشتی

ادیب بیضائی

ادیب بیضائی از شعرای قرن اخیر است؛ نامش: علی محمد، معروف و متخلص به (ادیب بیضائی) در سال ۱۳۹۹ در قصبه آران از توابع کاشان متولد شد، پدرش میرزا رضا متخلص بابن روح نیز شخص شاعر پیشه‌ای بود، ادیب در سال ۱۳۵۲ هجری وفات یافت.

اینک اشعاری چند از بیضائی:

اگر .

شود بهشت برین، کلبه محقر ما گر آن فرشته رحمت، در آید از در ما
بتاج پادشاهان، هیچ اعتنا نکنیم بخاک پایش، اگر مفتخر شود سر ما
چه جای شمع، که حاجت بماه نیز نماند
بس است روی تو جاننا، چراغ منظر ما
نظیر سینه سینا و، چشمه ازلی است
خیال روی تو، در خاطر مکدر ما
دل‌رمیده ما، در بر تو خوار شده است
عزیز بود زمانی که بود در بر ما

بشاخ سدره بود آشیان ما افسوس
 که با گل هوس آلوده گشت شهر ما
 غزل سرائی اگر کار تست بیضائی
 بآب شعر تو شوید زمانه ؛ دفتر ما
آرزو است .

از جان برون نیامده ، جانانم آرزو است
 بهر دوام بهجت دل ، جانم آرزو است
 خود مرد بوده ، خدمت مردان نموده ام
 البته صغه صف مردانم آرزو است
 انصاف خویشتن ، ز سر صدق داده ام
 بر درد خود رسیده و ، درمانم آرزو است
 در دام عنکبوت نیفتد ، بجز مگس
 من شاهباز و ، ساعد سلطانم آرزو است
 يك عمر ذره وار شدم در هوا اسیر
 اينك جوار شمس درخشانم آرزو است
 با گوشه ای و توشه ای از دسترنج خویش
 مورم اگر بساط سلیمانم آرزو است
 بیضائی ! آن چه میکشم از ذل بندگی است
 حاشا که بزم حضرت سلطانم آرزو است
نگته ! نگته ؛

در اثبات خلافت حضرت امیر المومنین (علیه السلام)
 دوش ، از پیر عقل پرسیدم کای تو دانا برازهای نهفت

رفت بسیار از علی و عمر در میان صحابه گفت و شنفت
که سزد جان شین بیغمبر ^{علیه السلام}؟ همین بگو فاش! در جوابم گفت:
که نشنید بجایش از پس مرگ آنکه در زندگی بجایش خفت

انتقاد از شعر!

با آنکه شعر فن شریفی است، بنده را
در قح او است نکته نغزی که جان در او است
هر چند شعر نیک بود، اهل دانش
خوانند آب دار و نگویند نان در او است

میدانی چرا؟!!

هیچ میدانی که آن سرین عذار از چاه رو، گیسوش در پا میکشد؟!
هر چه دل افتاده اندر راه او ز ان سیه قلاب، بالا میکشد

نمیکنم تکرار

بدن، در غیاب اگر گفتند چون شنیدم، نمیکنم تذکار
کز دوری بران نه دوست یا دشمن از خبط، یا بعمدا ظاهر
یار اگر بوده؛ خواریش ندهم غیراگر گفت، خود نگردم خوار
کمترین بهره در سکوت اینست که بد خود، نمیکنم تکرار

لا تقنطوا!

سحر گاهار، سروشم گفت در گوش
که ای مقبول نا گشته بدرگاه
ترا هر چند بسیار است عصیان
ولی لا تقنطوا من رحمة الله

شناختن دوستان

گفت باید شناخت جالینوس دوستان را ، بوقت دل‌ننگی
ورنه، هنگام شادمانی وعیش هر کسی راست، لاف یکرنگی

پل و قورمه سبزی

بوی پلو بر آمد با عطر مشک سارا
دل میرود ز دستم ، صاحب‌دلان خدارا
گردیده است ته دیک، نرم از و فور روغن
ساقی بشارتی ده ، پیران پارسارا
از نان جو پلورا من بیش دوست دارم
هر کس بقدر فهمش ؛ فهمید مدعارا
اینخواجهر وقت خوردن، بر صدر چون نشینی
گاهی تفقدی کن ، درویش بی‌نوارا
رو جام‌چم‌رها کن، در ظرف قورمه‌بنگر
تا بر تو عرضه دارد ، احوال ملک‌دارا
آن سرخ‌رو که نامش، حلوا ی زعفرانی است
اشهی لنا واحای ، من قبله العذارا
بیضائی از خورشها ؛ مشتاق قورمه سبزی است
گر تو نمیبسنندی ، تغییر ده قضا را

تخم قارون

هر کس دیدم که ثروتی داشته است همچو قارون ، لثامت انباشته است
کوئی همه در زمان ماسبز شده است آن تخم، که موسی بزمین کاشته است

گوینده این اشعار رانمی شناسیم، ولی چون از نظر ادبی و از لحاظ معنی قابل توجه است در اینجا مینگاریم :

ساعتی در خود نگری!

خواهم ایدل، محدودیدارت کنم جلوه گاه روی دلدارت کنم
واله آن ماه رخسارت کنم بسته آن زلف طرارت کنم
در بلای عیش دلدارت کنم

گر تو خواهی از طریقت دم زنی پای باید بر سر عالم زنی
نی که عالم از طمع، برهم زنی چون دم از آمال دنیا، کم زنی
موردالطاف بسیارت کنم

ساعتی در خود نگری، تا کیستی از کجائی وز چه جائی، چیستی
در جهان بهر چه عمری زیستی جمع هستی را بزن بر نیستی
از حسابت تا خبردارت کنم

هیچ بودی در ازل، ای بی شهود خواستم تا هیچ را بخشم وجود
پس جمادات ساختم اول ز جود گر شوی خود بین همان هستی که بود
بر خودی خود، گرفتارت کنم

بهترین اشعار مصیبت

اینهمه فصلی است از این کتاب که درین فصل چند قطعه از بهترین اشعار مصیبت را درج امیکنیم و همان طوریکه قبلاً تذکر داده ایم اشعاریکه در دو اوین معروفه ضبط شد، ذکر نمیکنیم بلکه بقطعات غیر معروف و عالی اکتفا میکنیم:

سخن زینب ع با سر برادر

تو ای همای سعادت بنوک نی رفتی
بماند خواهر غمدیده ات بحال تبار
غمّت ؛ بخانه‌ی دل جارهم ولی چکنم
که پای نیزه بلند است و ، دست من کوتاه
عزیز من ! نه سرم از سرت عزیز تراست
به بین که میشکنم من پای این درگاه

ای شه غرقه بخون

ای شه غرقه بخون ؛ غرقه بخون بین دل مارا
سوی ما بین . که بسوی تو بمینیم خدا را
تو شه کشور ایجادو . شهناند گدایت
چشم امید . بسوی تو بود شاه و گذارا

ماندیدیم بغیر از تو بمیدان محبت
 کشداز سینه و بردیده نهد. تیر جفارا
 آبمهریه زهرا و توب تشنه دهی جان
 مصلحت بود ندانم چه در این کار قضارا
 از چه کشتند ترا. تشنه لب اندراب دریا
 ای لب اعل تو. بخشیده حیات آب بقارا
 شهر اگر خواست نشیند بروی سینه زارت
 خنجری داشت. چه میکرد دگر چکمه پارا
 بهر انگشتی انگشت تو آزند بریدند
 بکه نالم ستم فرقی بی شرم و حیارا
 ساریان دست تو آزند جدا کرد کبابم
 آن سیه دل که بدید از تو بسی مهر و وفارا
 آن شبی را که سرت رفت بمهمای خولی
 خود ندانم چه دلی بود زغم خبر نسا را

پیام زینب ع

زینب چو در خرابه ویران نزول کرد
 می گفت با نسیم سحر که زبان حال
 ای باد! اگر بکوی شهیدان. گذر کنی
 برگو تو با حسین شهیدم؛ که کیف حال
 برگو. خرابه منزل اهل و عمال تست
 یا مونس! تعال الی الاهل و العیال

آخرین دیدار

رفتم من و ، هوای تو از سر نمیرود
 داغ غمت ز سیه خواهر نمی رود
 برخیز تارویم برادر ، که خواهرت
 تنها بسوی روضه مادر ، نمیرود
 گری تو ، زینب تو کند جای در وطن
 از خجالتش بنزد پیدر ، نمی رود
 سوز گلوی خشک تو اندراب فرات
 مارا زیاد تالب کوثر نمی ، رود
 بهلوی چاک خوردهات از نیزه و سنان
 مارا زیاد تا صف محشر نمی ، رود
 بزم یزید و طشت زرو چوب خیزران
 هرگز زیاد زینب مضطر نمی ، رود

زینب ع در قتلگاه

برادر جان چرا از خواهر خود چشم پوشیدی
 اسیر دشمنان کردی در این صحرا تو خواهر را
 بسوی کوفه و شام خرابم : میبرد دشمن
 بیاید دید اکنون جور اعدای بد اختر را
 گرازم چشم پوشیدی نگاهی کن بطفلانت
 بین بیمار زارو ، حال رقت بار دختر را

سکینه بادو چشم تر بود در انتظار تو
 گهی جوید تراو گاه پرسد حالا کبر را
 من غم دیده چون سازم بهجران و فراق تو
 چه سازم این دل سوزان و این قلب پر آذرا
 اگر دشمن گذارد کی روم از کربلا بیرون
 بمانم اندر اینجا و فدایت سازم این سر را
 و گردل از تو بر گیرم و زاین صحراروم بیرون
 چگویم در مدینه من جواب جدو مادر را

گهواره حسین ع

در بعضی روایات وارد شده که جبرئیل علیه السلام گاهگاهی
 گهواره جنبائی حسین (ع) را میگرد و این شعر را بعنوان ذکر خواب
 برای حسین (ع) می خواند:

ان فی الجنة نهر آمن لبن
 لعلى و حسین و حسن
 و این شاعر فارسی زبان آن شعر را بصورت مسدس در آورده که در
 اینجا می نگاریم .

بفلك می رود از روی تو نور
 چشم بد، بادا از روی تو، دور
 حیف از جسم تو، سم ستور
 حیف از روی تو، خاک تنور
 ان فی الجنة نهر آمن لبن

لعلى و حسین و حسن
 نخل نورسته من ، روتو بخواب
 بلبل خسته من ، روتو بخواب
 گل و گلا، سته من ، روتو بخواب
 دست و پا بسته من ، روتو بخواب

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی و حسین و حسن

ای رخت مظهر اسماء و صفات شاه خوبان ز تجلی تو ، مات

درد هان تو بود ، آب حیات تشنه لب جان بسپاری ، بفرات

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی و حسین و حسن

آسمان تخته ی گهواره تو چشم انجم ؛ پی نظاره تو

بفدای تن صد پاره تو وای بر زینب بیچاره تو

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی و حسین و حسن

خواب کن خواب ، که در کوفه و شام

به تماشای تو ، در برزن و بام

کف زنان ، خنده کنان ، قیوم لثام

قدسیان گریه کنان جمله تمام

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی و حسین و حسن

خواب کن خواب که در شام خراب پسر هندی ، کند باتو خطاب

طشت زربینی و هم بزم شراب خیزران چوب ، مرا کرده کباب

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی و حسین و حسن

بس هویدا است ، زر خساره تو که چه لطفی شده در باره تو

قدسیان چاکرو، غمخواره تو نغمه خوانان بر کهواره تو

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی وحسین و حسن

ای حسین ای گل کلزار بتول نورچشم علی و، سبط رسول

ای یوسف گمگشته اسلام

امروز امیر الامرا جز تو کسی نیست

بر ناله دل، غیر تو فریاد رسی نیست

در کعبه و بتخانه و در دیر و کلیسا

جز نغمه ناقوس تو بانگ جرسی نیست

دلگرمی ما زهره‌ی افسرده دلال را

جز آتش طور تو شهاب قبسی نیست

در بادیه عشق تو پای فرس عقل

بی گشت و در این بادیه دیگر فرسی نیست

غیر از هوس دیدن رخسار چو ماهت

از در دل پر حسرت یاران هوسی نیست

ای مهدی دین پرده ز رخسار برافکن

ما گمشده گانیم و ره پیش و پستی نیست

تو یوسف گمگشته، و اسلام چو یعقوب

بهر پدر پیر تو، دیگر نفسی نیست

بهر پدرت پیر هنی یا که پیام‌ی

بفرست که جز این ز تو اش ملت‌مسی نیست

قربان تو و درد دلت کز غم اسلام
جز اشک دمامم دگرت دادرسی نیست
گردیده مگس منتظر آن شه دلبت را
زان جمله چو انصاری محزون مگسی نیست

چهار شعر عالی

هر جا که سفر کردم ، تو هم سفرم بودی
وز هر طرفی رفتم ، تو راهبرم بودی
بر هر که گذر کردم ؛ رخسار ترا دیدم
بر هر چه نظر کردم ، تودر نظرم بودی
هر شب که قمر تا بید هر صبح که سر ز شمس
در گردش روز و شب شمس و قمرم بودی
گاهی بمیان طشت در پیش دو چشمانم
گاهی بفرزانی ، بالای سرم بودی

این و آن

زیر عنوان (این و آن) قطعاتی از عالی ترین اشعار سرایندگان مختلف
را نقل میکنیم که مورد استفاده دانشمندان و ادباء قرار گیرد

اتفاق

صمیمانه پندی دهم گوش کن	بجوی اتفاق و بترس از اتفاق
جدائی، کند یازده را، دؤ يك	دو يك، یازده گردد، از اتفاق

عزمت نفیس

در سرای خویشان ، مردن ز جوع
به که سوی ناکسان ، کردن رجوع
آنکه هر روزش ، رسد روزی ز غیب
عیب باشد ، گر شود راضی بعیب

گدای کور

گدای کوری ، با کیتی آفرین میگفت
که ای ز لطف تو الکن ، زبان تحسینم

بنعمتی که مرا داده ای ، هزاران شکر
 که من ، نه درخور لطف و عطای چندینم
 خسی گرفتم گریبان کور و با وی گفت
 که تا جواب نگوئی ، ز پای نشینم
 من از سپاس جهان آفرین کنم ، نه عجب
 که تیز بین و قوی پنجه تر ، ز شاهینم
 ولی تو ، کوری و ناتندرست و حاجتمند
 نه چون منی ، که خداوند جاهو تمکینم
 چه نعمتی است ترا : تا بشکر آن کوشی
 بحیرت اندر ، از کار چون تو مسکینم
 بگفت کور : کاز این به چه نعمتی خواهی
 که روی چون تو فرو مایه ای ، نمی بینم

يك قطعه نثریحی

چو از پیری ، تراخم گشت قامت	بامداد عصا جو ، استقامت
دهانت ، گر تهی باشد ز دندان	سردندان مصنوعی سلامت
کن رنگ ارترا موی سفید است	بده اینکار را دائم اداست
چروك صورتت را پر کن از بودر	که تا باقی نماند زان علامت
بدین دستور اگر رفتار کردی	بصورت نوجوانی تا قیامت
اگر مردی پس از صد سال گویند	دریغ از آن جوان سرو قامت
دیگر غیر از جوان گردیدن ای پیر	در این دنیا چه می خواهی کرامت؟!

ای مردان با غیرت

ای آنکه ترا غیرت مردی است بسر
مگذار عیالت رود از خانه بدر
هر شاخه که از باغ برون آرد سر
در میوه او طمع کند راهگذر
هر گاه

هر که باشد نظرش در پی ناموس کسان
پی ناموس وی افتد نظر بو الهوسان

زن و حجاب

کسیکه عفت بیهوده چون کلاب کند
غلط بود اگر انسان بر او جواب کند
ولی بسنك بیاید سر سگان کوید
مباد مردم بیچاره را عذاب کند
بغیر راندن شهوت چه در نظر دارد
کسیکه سعی به برچیدن حجاب کند
مگر که آیه (یدنین) را نخوانده حریف؟
که چهل بیهوده دائم بشیخ و شاب کند
به امر و نهی الهی فقیه راجه گناه
بگو حسود رود بر خدا جواب کند

برو بمیر بشیخ و فقیه طعنه مزین
 چگونه شب پره تکذیب آفتاب کند
 ز پاکدامنی شیخ ما همین يك بس
 که از نواهی اسلام اجتناب کند
 کسیکه نام تمدن برد چرا شب و روز؟
 برای رفع حجاب زنان شتاب کند
 کدام ملتی از علم زن ترقی کرد؟
 کسی بگوید این نکره تا ثواب کند
 کدام مملکت آباد شد ز رقص زنان؟
 کدام ملت خر فخر بر شراب کند
 زرو گشادن زنها چه معرفت خیزد
 بجز مبادی اخلاق را خراب کند
 برو سخکایت اصحاب فیل را بر خوان
 بر اهل کید بین حق چسان عقاب کند
 متاب پنجه خود، با خدا ستیزه مکن
 که هر که کرد و کند، جان خود عذاب کند
 بغیر نسل زنا، هر چه خوانیش بجا است
 کسیکه رخنه بر اسلام یا کتاب کند

هه چله یه !

ایرانیان از آنچه تو گوئی مدجدین
 تقلید میکنند چو بوزینه ، بی درنگ

گرمدشود ، که زنك ببندد کسی بخویش
 بینی تمام را ، که بگردن نموده زنك
 گرچشم تنگ مدشود ، البته مردوزن
 سوراخ چشم خود بریاضت کنند تنك
 ای متجدد!

در مغر که ، چون شیر نری ای متجدد !
 الحق که تو صاحب نظری ای متجدد !
 نخل قد موزون تو ، در عالم هستی
 جز زنك ندارد نمری ، ای متجدد ؟
 نه معتقدی واقعه روز جزا را
 نه ، با خبر از دادگری ، ای متجدد !
 اندر عوض بخشش و خیرات و مبرات
 سرمایه هر شور و شری ای متجدد !
 از امت لوطی و سزاوار عذاب
 حیف است که گویم بشری ، ای متجدد !
 تنها بکروات و فکل ، بسته تمدن ؟ !
 یا بسته بچیز دیگری ؟ ای متجدد !

نابغه بزرگ.

روش در تنظیم این کتاب - چنانکه در مقدمهٔ جلد اول یاد آور شدیم - آنستکه اشعار معروف و مشهور را نقل نکنیم و تنها بذکر اشعاری که کمتر در دسترس ادبا است اکتفا کنیم ، ولی در اینجا لازم است قطعاتی از بهترین اشعار یکی از نوابغ عالیهٔ قلم ایران را که کمتر کسی است ورا نشناسد نقل کنیم و در عین حال اشعاری است که کمتر شهرت دارد ، و برای اینکه بیشتر جالب توجه باشد از ذکر نام او خودداری میکنیم و تحت عنوان (نابغهٔ بزرگ) بخوانندگان ارجمند تقدیم میداریم

اینک بهترین اشعار نابغهٔ بزرگ . . .

ایکه !

ایکه پنجاه رفت و ، در خوابی	مگر این پنج روزه در یابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم ؟	شرم بادت ، که قطرهٔ آبی
کمل گشتی و ، همچنان طفلی	شیخ گشتی و همچنان شابی
تا در این گله ، گوسفندی هست	نشیند اجل ، ز قصابی
خشت بالین گور ، یاد آور	ایکه سر در کنار احبابی
خفتنت ، زیر خاک خواهد بود	ایکه در جامه خواب سنجابی

دست و پایی بزن ، بچاره و جهد
که عجب در میان غرقابی
پیر گشتی و ، ره ندانستی
تونه پیری ، که طفل کتابی

حکایت

زره باز پس مانده ای ، میگريست
که عاجز تر از من ، در ایندشت کیست
جهان دیده ای گفتش ، ای هوشیار
اگر مردی ، این يك سخن گوش دار
برو شکر کن ، کر بخر ، بر نه ای
که آخر بنی آدمی ، خر نه ای

در مذمت غیبت

سخن کرد شخصی غیبت ، دراز بدو گفت ، داننده سر فراز
که یاد کسان ، پیش من بدمکن مرابد کمان ، در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او ، کم نمود نخواهد بجاہ او ، اندر فزور

پدر و پسر

فرو کوفت پیری ، پسر را بچوب
بگفت ای پدر ! بی گناهم مکوب
توان بر تو ، از جور مردم ، گریست
ولی چون تو جورم کنی ، چاره چیست
بداور خروش ؛ ای خداوند هوش
نه از دست داور ؛ بر آور خروشی

نصیحت

بس بگردید و بگردد؛ روز کار
ایکه دست میرسد کاری بکن
اینکه در شهنامه ها؛ آورده اند
تا بدانند، این خداوندان ملک
آنهمه رفتند و؛ مالی شوخ چشم
نام نیکو گر بماند ز آدمی
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
کام درویشان و مسکینان بده
نام نیک دیگران ضایع مکن
از درون خستگان اندیشه کن
با بدان بد باش و با نیکان نکو
آدمی را عقل باشد در بدن
دل بد دنیا در نبندد؛ هوشیار
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
رستم و روئینه تن، اسفندیار
کز بسی خلق است، دنیایادگار
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
به کز او ماند سرای زر نگار
ای برادر سیرت زیبا بیار
تا همه کامت بر آرد کردگار
تا بماند نام نیکت بر قرار
وز دعای مردم برهیز کار
جای گل، گل باش و جای خار؛ خار
ورنه جان در کالبد دارد حمار

درینا

چو دوران عمر، از چهل در گذشت
چو باد صبا، بر گلستان وزد
نزیب ترا با جوانان چمید
نشاط از تو آنکه رمیدن گرفت
ترا تکیه ای جان من بر عصا است
درینا که فصل جوانی گذشت
مزن دست و پا، کابت از سر گذشت
چمیدن درخت جوانرا سزد
که بر عارضت صبح پیری دمید
که شامت سپیده دمیدن گرفت
دگر تکیه برزندگانی خطا است
بلهو و لعب، زندگانی گذشت

نام نیک

منه دل بر این دولت پنج روز
 بدود دل خلق خود را مسوز
 چنان زی که ذکر بتحسین کنند
 چو مردی نه بر گورت نفرین کنند
 نباید برسم بد آئین نهاد
 که گویند : لعنت بر او کین نهاد
 خرابی و بد نامی آمد ز جور
 بزرگان رسند اینسخن را بغور
 بدو نیک چون هر دومی بگذرند
 همان به که نامت بنیکی برند

غم فردا

خداوندان کام و نیک بختی چرا سختی برند از بیم سختی
 بروشادی کن ای یار دل افروز غم فردا شاید خوردن امروز
 همه را نصیحت کن

گر چه دانی که نشوند، بگوی هر چه دانی ز نیکخواهی و پند
 زود باشد که خیر سر بینی بدو پای او فتاده اندر بند
 دست بردست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

فکر آتیه

حریف سفله در پایان هستی نیندیشد حدیث ز روز تنگدستی
 درخت اندر بهاران بر فشاند زهستان لاجرم بی برک ماند

لطف خدا

فراموش نکرد ایزد در آنحال
 که بودی نطفه مدفوق مدهوش
 روان داد وطبع و عقل و ادراک
 جمال و نطق و رای و فکر و هوش
 ده انگشت مرتب کرد بر کف
 دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
 کنون پنداری ای نا چیز همت
 که خواهد کردنت روزی فراموش

اثر تربیت

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکونبارد کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سك بدریای هفتگانه مشوی	چون که ترشد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

جان و دندان

ندیده‌ای که چه سختی رسد، بحال کسی
 که از دهانش بدر میکنند دندانی
 قیاس کن که چه حالت بود در آنساعت
 که از وجود شریفش، بدر رود جانی

توقع بیجا

سالها بر تو بگذرد که گذر
 نکنی سوی تربت پدرت

تو ، بجای پدر چه کردی خیر که همان چشم داری از پست

کاش

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشم

این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

امان از شکم

نشنود آواز دف و چنگ و نی

گوش تواند که همه عمر وی

بی گل و نسرين بسر آرد دماغ

دیده شکمید ز تماشای باغ

خواب توان کرد هجر زیر سر

ور نبود بالش آکنده پر

دست توان کرد در آغوش خویش

هر نبود دلبر هم خوابه پیش

صبر ندارد که بسازد بهیچ

وین شکم بی هنر پیچ پیچ

نگارار سخن

سزاوار تصدیق و تحسین بود

سخن گرچه دلبند و شیرین بود

که حاواچو یکبار خوردند بس

چو یکبار گفتی مگو باز پس

گردن بی طمع

تا بمیرد نیاز مند بود

هر که بر خود در سؤال کشاد

کردن بی طمع بلند بود

آز بگذار و پادشاهی کن

هنر و بخت

اگر بهر سرمویت هنر دوصد باشد هنر بکار نیاید چه بخت بد باشد

مصلحت

آنکس که توان گرت نمیگرداند او مصلحت نواز توبه میداند

لاادری!

(لاادری) امضائی است که دزدیل بسیاری از اشعار دیده میشود و اشعار فروانی را باو نسبت میدهند ولی متأسفانه این آقای لاادری تاریخ ولادت و وفات و همچنین نام و تخلص و سایر خصوصیات او در هیچ کجا ذکر نشده، زیرا (لاادری) شخص معینی نیست. بلکه غرض از لاادری معنی لغوی آن، یعنی کلمه (نمیدانم) است و در هر جا شعری نقل شود که سراینده آن نامعلوم باشد، امضای (لاادری) زیر آن گذاشته میشود.

ما هم تحت این عنوان، بهترین اشعار (لاادری) را برای شما نقل میکنیم:

اینک نمونه ای از اشعاری لاادری:

حال دنیا

حال دنیا را پرسیدم من از فرزانه ای
گفت. یا خوابی است یا بادی است یا افسانه ای
بس ز عمر خویش پرسیدم، که حال عمر چیست
گفت یا برقی است، یا شمعی است، یا پروانه ای
گفتمش. چونند آنانکه بدو دل بسته اند
گفت. یا مستند، یا کورند، یا دیوانه ای

در کشور فقر

ما ، محو تجلی الهیم	آسوده ، ز حب مال و جاهیم
عریان ، ز لباس خود پرستی	وارسته ، ز جبه و کلاهیم
همواره ، بمسند قناعت	در کشور فقر ، پادشاهیم
داریم امید عفو ، هر چند	مستغرق لجهی گناهیم

تحولات دنیا

یکسره مردی ز عرب ، هوشمند	گفت بعد الملك از روی پند
زیر همین قبه و ، این بارگاه	روی همین مسند و این تکیه گاه
بودم و دیدم ، بر این زیاد	آچه دیدم که دو چشم مباد
تازه سر ، چون سپر آسمان	طلعت خورشید ز رویش عیان
بعد ز چندی ، سر آن خیره سر	بد بر مختار ، بروی سپر
بعد ، که مصعب سرو سردار شد	رستخوش او ، سرمختار شد
این سر مصعب بتقاضای کار	تاچه کند بانو ، دیگر روزگار

عبرت و اعتبار

ز زندگی جهان ، آنکه خاطرش شاد است
 کجا شود دلش آکه ، که حق بر صا داد است

بساط و تخت سلیمان ، بباد گردش داشت
 که آگهیست دهد کین بساط برباد است

پی اطاعت نفس دنی ، در این دنیا
 مگیر انس ، که این دار سست بنیاد است

نگر بر آنکه ، فزون از توسیم وزر دارد
چسان همیشه ز حفظش ، بداد و بیداد است
ز حرص لحظه ای آسوده نیست ز شب و روز
کجاش ، یوم نشور و معاد ، دریاد است
بسی خلیفه ، بیامد کنار شط بنشست
پس او برفت و بجا باز شهر بغداد است
می صبحی دنیا ، بچشم اهل نظر
که دیده اند عروسیش ، خون داماد است

رباعی

دلا! دائم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به
بداغ بندگی ، مردن در این در
بجان او ، که از ملک جهان به

مناجات

ای که خاک تیره را ، تو جان دهی
عقل و حس و روزی و ایمان دهی
کار تو ، تبدیل اعیان و عطا
کار ما ، سهواست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را ، مبدل کن بعلم
من ، همه جهلم ، مراده صبر و حلم
کیمیاداری که تبدیلیش کنی
گر چه جوی خون بود ، نیایش کن

دوست حقیقی

دوست آن باشد ، که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و در ماندگی
دوست نشمار ، آن که در نیکی ، زند
لاف باری و ، برادر خواندگی

جهان و غم

سراسر ، جهان است باغم ، قرین بدر دواסף ، رنج و محنت ، عجبین
بآزاد گانش ، همه مکر و غدر بفرز انگانش ، همه جور و کین
بجای شکر ، زهر ریزد بکام بهر سور او ، ماتم اندر کمین

دامن ناخدا

سالک راه حق بیا ، نور هدی زما طلب
نور حقیقت از در عترت مصطفی طلب
هست سفینه نجات ، عترت و ناخدا ، خدا
دست در آن سفینه زن ، دامن ناخدا طلب
خسته در دریا بگو ، هرزه مگرد کو بگو
از در ما شفا بجو ، از دم مادوا طلب

نیمه شعبان

یاک قصیده عالی در تهنیت ولادت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف

حمد و سپاس ، ایزد منان را	بیچون خدای قادر سبحان را
آن خالقیکه ، تافته بر دلها	ز انوار لطف؛ پر تو ایمان را
بهر ظهور نعمت و انعامش	فرموده منتخب ، مه شعبان را
در نیمه اش ، زهولد مسعودی	زینت نموده عالم امکان را
شاهنشپیکه مرحمت و قهرش	ایجاد کرده ، جنت و نیران را
با حشمتش ، جلال سلیمانی	فرق آنقدر که قطره و عمان را
اندر شب ولادت او یزدان	فرمود امر ، خازن رضوان را

فرمان دهد ، بهشت بیارایند	زینت دهند ، حوری و غلمان را
شدامر ، تا بدوزخیان مالک	خاموش سازد آتش سوزان را
زیرا که حق ، ز رحمت خود امشب	مملو نمود ، ساحت امکان را
نانی عشر و صی که بود خاتم	هر اوصیای ختم رسولان را
آن قائمی که ، قائمه تیغش	محکم کند قوائم ایمان را
ای آنکه از ولادت تو فرمود	یزدان عیان سرائر پنهان را

تواضع

خاک ره مردم آزاده باش	بر صفت خاک ره ، افتاده باش
خاک صفت ، راه تواضع گزین	خاکی و از خاک نیاید جزاین
سجده گاه پا کدلان کشته خاک	زانکه فند ، در ره مردان پاک
خواجه آکنده بکبر و منی	کوهش اگر هیکل گردن کنی
مشکل اگر ، سر کشیش کم شود	در ره تعظیم قدش خم شود

همت ، همت

همت اگر ، بال کشائی کند	پشه بی بال ، همائی کند
همت اگر سلسله جنبان شود	مور ، تواند که سلیمان شود
گر نبود همت از این نه صدف	گوهر مقصود ، نیاید بکف

انتقام و مکافات

شنیدم که گری ، بچنگال کین	بدید بر رویی ، پوستین
در آویخت با گری ، شیری بچنگ	فرو کند سر از تن او بچنگ
کمانداری ، آن شیر را از کمین	بپفکند از ناوکی زهر کین

چو آن تیر زن کرد آهنگ آن بیچاهی در افتادو بسپرد جان
اگر هوشمندی ، یکی پند گیر ز روباه و گرک و ز صیادو شیر
بگیتی همی ، تخم نیکی فشان که بر ، جز نکوئی نبینی از آن

پك قطعه انتقادى

رودانشی بجوی که بر مقصود بنی بحث و بی زبان کند ارشادات
دردا که غیر درس مجازی هیچ ناموختی ، ز بد گهر استادات
نفرین بدانشی که چنان استاد سنگین دلانه ؛ داد فرا یادت
تا از هوای نفس نگردی پاك نفرین ز جان پاك ، بجان بادت
عمرت چو کودک کان بهوس بگذشت مادر مگر ز بهر هوس زادت
پیری و کودکانه کنی رفتار فرقی نکرده ، هفت ز هفتادت

این نیز بگذرد

پادشاهی . در نمینی داشت بهر انگشتی نگینی داشت
خواست نقشی ؛ که باشدش دو ثمر هر زمان کافکند بنقش نظر
گاه شادی ؛ نگیردش غفلت گاه انده ؛ نباشدش محنت
هر چه فرزانه بود در ایام کرد اندیشه اش ، ولی همه خام
ژنده پوشی پدید شد آن دم گفت بنویس (بگذرد این هم)

هن و تو

این کاخ که میبینی ، گاه از تو و گاه از من
جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه از من

گردون که نمیگردد بر کام کسی هرگز
 گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من
 گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد
 رنجی ز چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه از من
 کبکی بهزاری گفت پیوسته بهاری نیست
 این خنده و افغان چیست گل از تو گیاه از من
 باخویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم
 از جنگ کسان شادیم درد از تو و آه از من
 نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی
 افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

شب جمعه

شب جمعه در رحمت بود باز خوش آن عبدی که دارد میل پرواز
 بشبها عاشقان را راز باشد بشبها دوست را در باز باشد
 بشب بردند عیسی را با فلک بیچرخ چارمین از مرکز خاک
 محمد (ص) را بشب معراج دادند دلش علم و سرش را تاج دادند

وفای بعهده

منگر تو بدان که ذوفنون آید مرد
 در عهد نگاه کن که چون آید مرد
 از عهد عهد اگر برون آید مرد
 از هر چه کمان بری فزون آید مرد

يك قطعه والی

این سه شعر را بابوعلی سینا نسبت میدهند

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
و گریه آب ریاضت بر آوری غسلی همه کدورت دل را صفا توانی کرد
ولیک این عمل ز هر روان چالاک است تو نازنین چهانی کجا توانی کرد

مدیحه فاطمه زهرا (ع)

بضعه خیر الوری، حبیبه یزدان اختر بدرالدجی، شفیه محشر
فاطمه نام و زکیه نفس و فلك جام عرش مقام و فرشته خوی و ملک فر
طیبه با وقار و عصمت کبری طاهره رزگار و عفت اکبر
عالمه علم حق، محدثه دهر فاکه اصطفی، عزیز بیمبر
دخت رسول انام و ام ائمه زوج ولی گرام همسر حیدر
روح بود؛ گوچه روح، روح مجسم عقل بود گوچه عقل؛ عقل مصور

وصیت يك حکیم

مردی حکیم کرد وصیت بطفل خویش
کای جان من! بکوش که صاحب هنر شوی
با هر که عاقل است و خردمند، یارشو
تا از کمال و صحبتشان بهره ور شوی
گر بند من پذیر و دانش بری بکار
چیره بخود سری قضا و قدر شوی

قانون عجیب

همیشه ، پشه صید عنکبوت است
غذای شیر ، از ران غزال است
میان شیر و آهو بره و گ.رگ
اساس آشتی ، صرف خیال است
بهر قانون که خواهی سینه کبک
هماره باز را ، رزق حلال است

بگذار ، نگذار

بگذار بجای لکه ذلت و ننگ دامن کفن ، شود زخونت گلرنك
بیکار نمای ، ضد بیدار گری نگذار شود عره ؛ بمظلومان تنك

زن و میوه

آن زن که عقیف و بی کمال است
ز آن عالمه لوند ؛ بهتر
آن میوه ؛ که بو ندارد اصلا
ز آن میوه ، که کرده گند بهتر

مرد ، نیم مرد

مرد تمام ، آنکه نگفت و بکرد آنکه بگفت و بکند ، نیم مرد
و آنکه بگفت و نکند ، زن بود نیم زنست ، آنکه نگفت و نکرد

چند شاعر

در این فصل ، برای خوانندگان محترم اشعاری درج میکنیم که در دیوانهای شعرایافت نشود و شاید بتوان ادعا کرد که دسترسی باین اشعار ، برای عموم ، کاری مشکل و دشوار است .

نوری بگیر

از دکتر نور بخش

از چراغ روشنی نوری بگیر	کاملی دریاب و دستوری بگیر
گفتمت باری ، که باید شد مرید	من نگفتم دامن کوری بگیر
سامری دان نفس دون موسی صفت	در حریم دل تو هم طوری بگیر
گر بقارا طالبی بهرام وار	در بیابان فنا گوری بگیر
تا گل هستی ، ترا پرپر شود	گوش بر آواز ماهوری بگیر
این (من) تو وصله ناجور است	(من) رها کن وصله جهوری بگیر
گر همی خواهی که باشی نور بخش	از چراغ روشنی نوری بگیر

نمایشگاه جهان

از: قلزم

جهان چیست ؟ زیبا نمایشگهی

بشر کیست ؟ تنها نمایشگری

ولی جز هنر پیشه ای بیش نیست
 بود کارگردان او ؛ دیگری
 چنان کارگردان کار آگهی
 که بر بوده عقل از کف هرسری
 چو بالا رود پرده آید برون
 گروه نمایش گراز هر دری
 شگفتا ! که با آزمایش کنند
 بسی کارهای شگفت آوری
 بهر گوشه از صحنه زندگی
 پیاگردد از دستشان محشری
 زند بر سر هر ضعیفی قوی
 بتنازد بهر کمتری مهمتری
 تماشاگران هم ز بازیگران
 نمایند تشویق کامل تری
 خوشا آنکه بیند جهانرا همی
 چو (قلزم) بچشم تماشاگری
 گفتیم گفت

گفتم : این سقف زهرد چیست در بالای سر
 گفت : خلوتگاه انس زاهد وارسته ای
 گفتم این گل میخها بر طاق ازرق چیست؟ گفت
 خرده هائی مانده از گوی زر بشکسته ای

گفتمش: این گوی زرین چیست در آن اوج؟ گفت:

دانه ای کشته جدا از سبحة بگسسته ای

گفتمش: شب چیست این سیمین طبق بالای چرخ

گفت ذراتی ز خاک ره بهم پیوسته ای

گفتم: این کوه سفید سر و آهن پوش چیست

گفت: در باغ طبیعت میوه بی هسته ای

گفتمش: از سر و نوشت خلق بامن باز گوی

گفت: از کم گشتگان راه شهوت دسته ای

گفتمش: آن خفته در خلوت سرای ناز چیست

گفت: از سنك اجل يك روز و يك شب رسته ای

آدمی .

از لسان

دل ز دست آرزوها کرد میباید یله

بگذرد تا بر زبان از نامرادیها گله

یا که ترك آز باید گفت چو مردان مرد

یا بناهنجاری گیتی بیاید حوصله

کن یله بر خلق نعمتهای رنگارنگشان

گر ترا خواهی کند از آز کوناگون یله

بند حرص از پا بیروز قید غم آزاد باش

کز هوای دانه افتد مرغ زیرك در تله

در خدا آویز و بگریزا ز هوی ز آن پیشتر
 کز هوس راندن فرو ماند قوای عاقله
 تا سگ نفسی بهیمی را نکوبی سربسنگ
 نیست و زنی کوه تقوای ترا يك خرداله
 زینهار : ار آدمی با گله خوکان مرو
 زشت باشد آدمی با خوک بودن در گله
 خشم و شهوت دور کرد از خوی انسانی ترا
 همت مردانه باید بست بر دفعش هله
 یا بدامان فراغت کش لسان مانند کوه
 و رفتد در جانت از تب لرزه مردم زلزله

حیات جاوید

از عمیق بخارائی

بیا که عمر چو باد بهار میگذرد
 بکار باش که هنگام کار میگذرد
 تو غافلی و شفق خون زدیده میبارد
 که روز میرود و روزگار میگذرد
 ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
 که آب خضرا از این جو بیار میگذرد
 تفرج از طلبی شاهراه دل مگذار
 که شهر بار از این رهگذار میگذرد

هجو

از: خواجه نصیرالدین طوسی

نظام بی نظام ار کافر خواند چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود مکافات دروغی جز دروغی

سه قطعه از سجادی

آقای سیداحمد سجادی قمی از شعرای معاصر و دارای طبعی
روان و ذوقی سرشار است ایشان سه قطعه از اشعار خود را برای درج
در این کتاب فرستاده اند که اینک بدرج آن مبادرت میشود .

بمناسبت میلاد سالار شهیدان

حسین بن علی علیه السلام

مژده ایدل که شب هجر پایان آمد

طلعت یار پری چهره نمایان آمد

از پس پرده عیان شاهد دوران آمد

یا بعشاق بگو: سوم شعبان آمد

مولد سبط نبی خسرو خوبان آمد

کاز-فروغ رخ او گشت جهانی تابان

هلهای عاشق بی دل شده هنگام سرور

رحمت حق به بشر آمده در حد وفور

خرد از جام محبت شده سر مست و خمور

ساحت قدس پیمبر شده چون وادی طور

زین ولادت متحیر شده هر شخص فکور
 که ز یمن قدمش گشت جهان رشک جنان
 کوهر بحر شرف نقطه پرگار وجود
 مخزن سر خدا محرم بر غیب و شهود
 آنکه از بهر وی آمد همه عالم بر جود
 ز آفرینش نبدی غیر وجودش مقصود
 آدم از این سبب آمد بملائک مسجود
 چونکه در صلب وی این نور خدا بود نهان
 بحر هواج کرم مظهر اسماء و صفات
 وارث علم بنی شمس هدی، فلک نجات
 هادی گمشدگان رهبر خضر ظلمات
 آنکه عشاق جهان پیش رخس واله و مات
 کس ندیده است چنین عاشق با صبر و ثبات
 آواز شکیبائی او جن و ملک سرگردان
 زاده فخر بشر شمع شمعستان رسول
 گل گلزار علی دسته ریحان بتول
 آنکه جبریل امین خدمت او کرد قبول
 روز میلاد شریفش ز سما کرد نزول
 خبری داد بنی را که بشد زار و ملول
 لیک این قصه بگردید ز زهر این نهان
 خامس آل عبا قبله عشاق حسین
 شافع روز جزا مظهر خلاق حسین

بر در دوست ز جان عاشق و هشتاق حسین
آنکه در عشق خدا شهره آفاق حسین
بست در روز ازل رشته میثاق حسین
که آب تشنه دهد جان بلب آب روان

در مدح خلاق سخن، فلسفی

گرچه ما معتقدیم، عظمت فلسفی بیش از آنست که بتوان در يك
قطعه شعر آرایمان کرد، ولی بمقاد (ما لا يدرك كله لا يترك كله)
این قصیده را در اینجا مینگاریم که نامی از این شخصیت برجسته ایران
در این کتاب برده شده باشد

ما و عموم مسلمانان و وطن پرستان ایران بدانشمند معظم و
خطیب عالیمقام جناب آقای فلسفی علاقه مندیم آری فلسفی آبروی
ایران و ایرانیان و فلسفی شمشیر برنده اسلامست

تبلیغاتی که علیه فلسفی میشود عموماً از تبلیغات بیگانگان
و بیگانه پرستان است زیرا قدرت بیان فلسفی بجدی است که در يك
سخنرانی قادر است در سراسر کشور يك انقلاب مذهبی برپا کند بدین
جهت بیگانگان میکوشیدند از وجهه ملی فلسفی بوسیله تبلیغات
مسموم خود بکاهند و دامان پاك او را لکه دار کنند تا سخنانش در دل
مردم نائیر عمیق نکند ولی دشمنان فلسفی باید بدانند که خدای فلسفی
پشتیبان او است و هم او علاقه این نابغه بزرگ را در اعماق دلهای مردم
جای داده است

اینک اشعار:

ای شمس آسمان ادب مظهر بیان

وی ناطق و خطیب توانای این زمان

ای راد مرد کوی فضیلت بعصر خویش

وی آنکه در نهاد تو گنج سخن نهان

ای آنکه گوی نطق و بیان را ربوده ای

در وادی کلام بسبقت زد یگران

از منطق رسا و بیان روان تو

در قالب تهی سخن میدمد روان

شمشیر منطق تو ز شمشیر تیزتر

باشد برای مردم بیدین و دشمنان

لکن میان منطق گویا و تیغ تیز

فرقی است نزد اهل خرد واضح و عیان

باتیغ، فتح کشور و ملت توان نمود

لیکن بیان نیک کند فتح قلب و جان

شاهد نخواهد این سخن نغزو دلنشین

زیرا عیار زر به محك گردد امتحان

ای فلسفی خجسته سخن گوی اهل دین

وی مهرا هلمیت به خاک تو تو امان

من را نشاید ایمه تابان فضل و علم

تا آنکه وصف نطق و بیان کنم بیان

زیرا برای مطلب پنهان معرفی است
محتاج بر بیان نبود ، آنچه شدعیان

اماسزد زباب مثل گویم این مثل
«کی زبید آنکه مدح شود شمس آسمان»

بنمائی از قبول ز سجادی از صفا
این مدح ناتمام ، بسی دارد امتنان

قطعه سوم

غزل

جان نثاری درره معشوق ، ما راعار نیست
چونکه کاری در جهان ، نیکوتر از این کار نیست

نیست جان را قیمتی جز دادن اندر راه دوست
ز آنکه جانرا ارزشی جز درره دلدار نیست

هر کسی را ادعا در جان نثاری هست لیک
این سخن خواهد عمل ، بر پایه گفتار نیست

هر که عاشق گشت آسان حل هر مشکل بر اوست
هیچ کاری در جهان بر عاشقان دشوار نیست

جمله مشکله بود آسان ولی هجران یار
آنچنان سخت است کز آن سخت‌تر در کار نیست

بلبل شیدا گرش باشد بسر سودای گل
صبر میباید نمودن چون گلش بی خار نیست

از رموز سر عشق آ که نگردد در جهان
آنکه اندر عشق بازی محرم اسرار نیست
غم بسی خوردیم از هجران و ز جور نگار
ای دو صد افسوس ، مباراد لبری غمخوار نیست
لب بهم نه راز دل ظاهر مکن سجایا
زنکه هر راز نهانی ، قابل اظهار نیست
آقای سجادی علاوه بر اشعار خود ، اشعار دیگری هم از شعرای مختلف
فرستاده بودند که تمام آنها خوب و قابل درج در این کتاب بود و ان شاء الله
تعالی بعضی از آنها را در خلال سایر فصول درج میکنیم !

کردم نکردم

از : بینش

من بجز نیکی به نیکان در جهان کاری نکردم
مربدان را چاره ای تابود ، آزاری نکردم
تاز دست من بر آمد ، باری ازدوشی گرفتم
باز دوش هیچکس سنگین ، ز سر باری نکردم
کل فشاندم بر سرو دادم بدست پیر و برنا
دست کس را همچو گلبن ، رنجه از خاری نکردم
از بی تیمار ریش دیگران ، تیمار بردم
هم نپاشیدم نمک ، آنرا که تیماری نکردم

گر بدستم بود دارومی و، درمانی بیام
 من دریغ آن دارو و درمان ز بیماری نکردم
 سایه افکندم بسر، و امانده آزرده ای را
 سایه خواهش از درختی باز دیواری نکردم
 ساختم با آنچه داد ایزدز بیش و کم بگیتی
 رو ترش از اندک و، هستی ز بسیاری نکردم
 گرسرودم چاهه، بسرودم برای سود کشور
 زاده ای اندیشه را، کالای بازاری نکردم
 با همه اینها که گفتم، شرمسارم همچو بینش
 زانکه دادم در خور مام وطن، کاری نکردم

اینهم کار شد؟

از: روحانی

سالها هر شاعری، پا بست زلف یار شد
 آخر ای گویندگان شعر، اینهم کار شد
 زلف جانان گاه شد زنجیر و گاهی شد کمند
 گاه عقرب شد، گهی افعی زمانی مار شد
 چشم دایر، گاه شد آفت، زمانی شد بلا
 گاه جادو گشت و گاهی نرگس بیمار شد
 گاه سروید و عرعر شد، قد موزن یار
 گاه شمشاد و صنوبر، قامت دلدار شد

در گذر ایعاشق از قاصد، که بست و تلگراف

حامل مکتوب گشت و ناقل اخبار شد

بعد از این (روحانیا) مضمون بکری فکر کن

کاین مضامین را احلاوت نیست چون تکرار شد

با پیسی کولا قضای حاجت بکنید !

بمناسبت سرمای شدید تهران و بند آمدن آب لوله کشی ،

توفیق چنین میگوید :

بند آمده آب شهر، همت بکنید یعنی که بمصرفش قناعت بکنید

گر آنکه چو من، مبادی آدایید با پیسی کولا قضای حاجت بکنید

زشت و زبیا

سلطان محمود غزنوی خواست بیالای عمارتی که دو ازده پله داشت

برود ، شعرای دربار را مخاطب کرد و گفت کدامیک از شما میتوانید

در هر پله ای که من قدم میگذارم مصراعی بگوئید که مصراع اول هجو

باشد و مستحق کشتن و مصراع دوم مدح باشد و جبران مصراع اول را

هم بکنند کسی قبول نکرد جز اسدی طوسی که گفت:

(۱) خواهم اندر تو کنم ای بت پاکیزه خصال

(۲) نظر از منظر خوبی شب و روز و مه و سال

(۳) خفته باشی تو و من میزده باشم همه شب

(۴) بوسه ها بر کف پای تو ولیکن بخیال

(۵) غرق شد تابه پر القصه که نتوان بکشید

(۶) تیرمژگان که زدی بر دل ریشم فی الحال

- (۷) وه که بر پشت تو افتادن و جنبش چه خوش است
 (۸) کاکل مشک فشان از طرف باد شمال
 (۹) یاد داری که ترا شب بسحر میکردم
 (۱۰) صد دعا از دل محزون پریشان احوال
 (۱۱) طوسی خسته اگر در تو نهد منع مکن
 (۱۲) نام معشوقی و عاشق کشی و حسن و دلال

ایوان مدائن

هان ای دل عبرت بپیش، از دیده نظر کن هان
 ایوان مدائن را، آینه عبرت دان
 يك ره زره دجله، منزل بمدائن کن
 وز دیده دوم دجله، بر خاک مدائن ران
 دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو
 پند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان
 گوید که تواز خاکی ما خاک تویم اکنون
 گامی دوسه بر مانه اشگی دوسه هم بفشان
 ما بار که دادیم این رفت ستم بر ما
 بر قصر ستمکاران تا خود چهرسد خذلان
 بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگیرید
 خذند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
 این است همان در که کوراز شهان بودی
 دیلم ملک بابل هند و شه ترکستان

اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی
 کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
 پرویز کنون گمشد زان گمشده کمترگو
 زرین تره کو برخوان؛ روکم تر کو ابرخوان
 گفتی که کجا رفتی آن تا جوران اینک
 زایشان شکم خاک است آبستن جاویدان
 خون دل شیرین است این می که دهد رزبان
 ز آب و کل پرویز است این خم که نهد دهقان
 خاقانی از این در که دریوزه عبرت کن
 تا از در تو ز آن پس دریوزه کند خاقان

حریم قرب خدا

بحریم قرب خدا کسی ز سر هوس ننهاده پا
 اگر آیت هوسی برو اگر آفت هوسی بیا
 تو که هستی از می خود سری تو که گشته ای ز خدا بری
 ز چه نام قرب خدا بری تو کجا و قرب خدا کجا
 ز خدا اگر بودت ادب چه کنی جهان و جنان طلب
 همه رب طلب که رسی بر چه در این سراچه در آن سرا
 پی مال و مکنت و سیم و زر چه کنی براه خطا گذر
 ممکن بغیر خدا نظر که نیفتی از نظر خدا

گرازا این جهالت و این جنون خردت برون نکشد کنون

نه ز حکام فتنه فتی برون نه ز دام غصه شوی رها

چو تو خود زنی بخود این ضرر چه زنی زدست فلک بسر

مکن اینقدر کله از قدر مکن اینقدر سخن از قضا

نبری سعادت سرمدی نرسی بفیض دوبردی

مگر آن زمان که چو مقتدا بموحی کنی اقتدا

تو گلی و عقل تو باغبان تو چو بره ای و خرد شبان

توزری و دین تو با سببان تو مسمی و کیش تو کیمیا

بگنی مگنی

هر چه کنی بکن مکن ترک مکن ترک من ای نگار

هر چه بری ببر مبر سنگدلی بکار من

هر چه هلی بهل مهل پرده بروی چون قمر

هر چه دری بدر مدر پرده اعتبار من

هر چه کشی بکش مکش باده ببزم مدعی

هر چه خوری بخور مخور خون دل فکار من

هر چه بری ببر مبر رشته الفت مرا

هر چه کنی بکن مکن خانه اعتبار من

هر چه خری بخر مخر عشوه فاسد مرا

هر چه تنی بتن متن با تن خاکسار من

هر چه روی برو مرو راه خلاف دوستی

هر چه زنی بزن مزن طعنه بروز کار من

اینهم يك رباعی خوب از استاد عالی مقام ، نظامی گنجوی :

من آن نیم که تو دیدی ، تو آنی به از آنی

ترا فزوده جمال و ، مرا نمانده جوانی

گرم شکسته بخوانی ، چرا شکسته نباشم

تو اینچنین که تو دیدی دل آنچنان که تو دانی

يك قطعه از مشیری

از گل فروش ، لاله رخی لاله ، می خرید

میگفت : بی تبسم گل ، خانه بی صفاست

گفتم صفای خانه ، کفایت نمیکند

باید صفای روح بیابی . که کیمیا است

خوب است ای کسیکه بگلزار زندگی

روی تو ، همچو لاله صفا بخش و دلرباست

روح تو نیز ، چون رخ گل با صفا بود

تابنگری که خانه‌ی تو ، خانه خدا است

اینهم يك رباعی از اقبال :

در این گل جز ناله غم نگیرد

سحر میگفت بلبل باغبانرا

ولی گل چون جوان گردد بمیرد

به پیری میرسد خار بیابان

این قطعه هم سراینده اش نامعلوم است

میدانم

بادیگران نشستی و میدانم

پیهان خود شکستی و میدانم

یکباره بر کسستی و میدانم

پیوندها که بسته بهوئی بود

دلدار غیر هستی و میدانم	دل داده‌ی تو هستم و میدانی
از خود سری شکستی و میدانم	قلب امید وار جوانم را
چالاک و چیره دستی و میدانم	در کار دلبری و دل آزاری
خواهان نازشستی و میدانم	از آنچه را که بر سرم آوردی
زودم بکش که مستی و میدانم	جان را بنازشست تو خواهم داد

رسم عاشق

(از قاضی)

رسم عاشق نیست بایکدل دو دلبر داشتن
 یاز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن
 یا اسیر حکم جانان باش ، یادر بند جان
 زشت باشد نو عروسی را دوشوهر داشتن

کاروان گذشت

عمرم در این جهان ، پی سود و زیان گذشت
 عمر عزیز بین که چسان رایگان گذشت
 يك روز در بهار گذشت و کنار گل
 روز دگر بماتم گل در خزان گذشت
 دردا که روزگار جوانی و خوش دلی
 چون باد نوبهار و چو آب روان گذشت
 ای خفته شب بآرزوی سود بامداد
 بیدار شو که روز شد و کاروان گذشت

از دست رفت دین و دل من براه دوست
جانی است مانده و ز سر آنهم توان گذشت
روز دگر بزندگی جاودان رسید
امروز هر که همچو نفیسی ز جان گذشت

چهار فتوی از رهبران مبنی

(از ناصر خسرو)

شافعی گفت که شطرنج مباح است مدام
کج میبازید که جز راست نفرموده امام
بوحنیفه، به از او گوید، در باب شراب
که ز جوشیده بخور تا نبود بر تو حرام
حنبلی گفت که هرگاه بغم درمانی
پسته‌ای بنک تناول کن و سرخوش بخرام
گر کنی پیروی مفتی چارم؛ مالک
او هم از بهر تو تجویز کند و طی غلام
بنک، می میخورو ... میکن و میباز قمار
که مسلمانی از این چار امام است تمام

چنین خوب چرایی

من ندانستم از اول، که تو بی مهر و وفایی
عهد نابسته، از آن به، که بیندی و نیایی
مردمان منع کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول ز تو پرسند: چنین خوب چرایی

شمع را باید از این خانه ، برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند . که تو در خانه مائی
کشتن شمع ، چه حاجت بود از بیم رقیبان
جلوه حسن تو گوید : که تو در خانه مائی

شب قدر

ای خواجه ! چه جوئی ز شب قدر ، نشانی
هر شب ، شب قدر است اگر قدر ، بدانی
آن است شب قدر ، که بر جان محمد (ص)
قرآن عظیم آمده و سبع مثانی
آن است شب قدر که از نور جمالش
وارست کلیم از شب تار ظلمانی
آن است شب قدر که بر طلعت ماهی
تا مطلع فجرش ، بتماشا گذرانی
ماهی که بود مقصد حاجات و مقاصد
ماهیکه بود قبله آمال و امانی
(جامی) چو باین شب بررسی از پی عمری
ز نهار سلام من بیدل ، برسانی

مقولات عشق

از تو مقولات اگر برسد کسی ای شیردل
در جواب او بگو فی الحال این از جان و دل

جوهر است و کم و کیف است و اضافه بامتی

باز وضع و این و ملک و یفعل است و ینفعل

قریب مکونات

اول ز مکونات عقل و جان است

وانگه ، پس از آن : نه فلك گردان است

زین جمله چو بگذری چهار ارکان است

پس معدن و پس نبات و پس حیوان است

قمار و قمار بازان

هیچکس از قمار طرف نیست

زانکه برد قمار باختن است

مرد خوش خوی را کند بدخوی

با حریفان پست چون پیوست

تهمت و ناسزا دروغ و قسم

از دوسر رایج است در هر دست

بهر يك بستنی بگاہ قمار

ای بساعده دوستی که شکست

از سرما مال خویشتن بر خواست

هر که در پای این بساط نشست

خود گرفتم که هیچیک نبود

زشت تر هم از این دو کاری هست؟!

که بری مفت دسترنج کسان

بادهی دسترنج خویش از دست

آزمایش دوستان

بروزگار جوانی بیازمای کسان

بین فرشته خصالند یا که دیو و ددند

برای خدیش ، رفیقی شفیق گلچین کن

ز مردمی که هنر پشه اند و با خردند

ملازمت نکنند از بدند خویشانت
 باختیار ، برای تو منتخب نشدند
 ولی بنیک و بد هم نشین تو مسئولی
 بهمنشینی . مردم باختیار خوداند
 معاشران تو که چند تن ز خوبانند
 غمت مباد که اینای روزگار بدند

مهر قوت مساحانه از سعدی

ای کور اگر بعینک تطبیق بنگری
 دانی گدائی است به از شغل نوکری
 ای کارمند دولت ! اگر دی فرا رسد
 تو از گدای سامره صدبار بدتری
 خوردی تو پنجبار زداین اگر کتک
 بهتر بود بی روی شریفت نیادری
 فردا بدست نایدت از بهر سد جوع
 این لنگه کفش را که تو امروز میخوری
 مردی گمان مبر که بفضل و صداقت است
 بامکر و حيله گوی سعادت توانبری

خمیر الدوله

بی خبر شد هر که از ملت خمیر الدوله شد
 ناصر بیگانگان نامش نصیر الدوله شد

هر کچل را «زلفی» گفتند در این مرز و بوم
 کور هم در کشور دارا بصیر الدوله شد
 هر خیانتکار را شهرت، امین ملک شد
 بی سبب هر گربه طبع سفله شیر الدوله شد
 آنکه طبعش باه زاج هر کس و نا کس بساخت
 عمده الاعیان جناب خاکشیر الدوله شد
 و آنکه عمری با وقاحت خورد اموال صغار
 بهر تشویقش ملقب بر صغیر الدوله شد
 شد اسیر این لقب ها ملت این آب و خاک
 زین اسارت نام ملت هم اسیر الدوله شد

دو غزل از فرخی و قوام السلطنه

گرچه من و صحرای جنون جای من است
 لیک دیوانه تر از من دل شیدای من است
 آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
 نیش آن خار که از دست تو در پای من است
 رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
 با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است
 جامه ای را که بخون رنگ نمودم امروز
 بر جفاکاری تو شاهد فردای من است
 چیز هائی که نبایست ببیند بس دید
 بخدا قاتل من دیده پینای من است

سر تسلیم بچرخ آنکه نیارود فرود
 با همه جور و ستم همت والای من است
 دل تماشائی تو دیده تماشائی دل
 من بفکر دل و خلقی بتماشای من است
 آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
 پای پر آبله بادیه پیمای من است

اینک غزل قوام

عقل میگفت که دل منزل و ماوای من است
 عشق خندید که یاجای تو یاجای من است
 بی توای نوکل گلزار طرب هر سر موی
 نیش خاری است که پیوسته بر اعضای من است
 پایۀ قدر من ار لایق تشریف تو نیست
 جامۀ جور تو زبینه بالای من است
 نکنم رنجه ز شرح غم خود خاطر دوست
 که گواه دل محنت زده سیمای من است
 گنهم چیست که در بزم توام راهی نیست
 یا چه کردم که نه در خیل شما جای من است
 سرو جان میدهم از کف بتماشای وصال
 بی سبب نیست که دل گرم تماشای من است
 آنکه در باغ تمتع گل مقصود بچید
 کی خبر دارد از این خار که در پای من است

شکوه از درد ندارم که طیبی میگفت

رنج امروز غمش راحت فردای من است

نشود

ز صدهزار محمد که در جهان آید یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
و گر که عرصه عالم پر از علی گردد یکی بعلم و سخاوت چو مرتضی نشود
جهان اگر چه زموسی و چوب خالی نیست
یکی کلیم • نگردد یکی عصا نشود

چه باك

عاشق سر کشته را از گردش دوران چه باك
موج دریا دیده را از ریزش باران چه باك
باك دامانی است باغ دلگشای آرزو
یوسف بیجرم را از تنگی زندان چه باك
شمع میارزد بجان خویش از بی مایگی
شعله پر مایه را افشاندن دامن چه باك
کشتی بی ناخدا را ناخدا لطف خداست
موج از خود درفته را از بحر بی پایان چه باك
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
پرتو خورشید را از خانه ویران چه باك
سدرامه عشق را نتوان شدن تدبیر عقل
سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باك

سرو از بیمهری باد خزان آسوده نیست
صائب آسوده را از سردی دوران چه باک

گذشته پر افتخار ما

ما بیدلیم و نیست بجز عشق کار ما
عشق آمده است درد و جهان اختیار ما
از ما بجز محبت و مهر وفا مجو
این است تا بروز قیامت شعار ما
ما بلبلان گلشن انس و محبتی--م
هرگز خزان ندیده بعالم بهار ما
بنگر دمی بصفحه تاریخ روز کار
آکه شو از گذشته پر افتخار ما

ناله منی

ناله هر کسی زیك چیز است
با دو کس روشن است تکلیف
لیك دشوار با سوم شخص است
ناله من زشم دیوانه است
آنکه دیوانه یا که فرزانه است
آنکه عاقل نما و دیوانه است

زبان

آدمی مخفی است در زیر زبان
چونکه بادی پرده را درهم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
این زبان پرده است بر درگاه جان
سر صحن خانه بر ما شد پدید
کنج زریا جمله مار و کژدم است

کلانتر

آن کلانتر ز عزیزی پرسید که مرا آرزوی خر باشد
زین خران جمله کدامین بخرم گفت آن خر که کلانتر باشد

مادام

دوشینه برهگذار دیدم ترسا زنکی سپید اندام
او سرو صفت همی خرامید شویش ز عقب دوان چو خدام
گفتم بفرانسوی چه کوئی باخانم خویش گفت مادام
گفتم ز خدا بترس ترسا و اندر ره زاهدان منه دام
مادام تو کشته بهر مادام دل در پی دام تست مادام

فکاهی از روحانی

شب عید است و گرفتار زن خوبشتم داد از دست زنم
او است جفت من و من جفت ملال و محنم داد از دست زنم
هم کرب ژرژه زن خواهد و هم چادر وال مدو فرم امسال
خود نه شلوار بیایم نه لباسی بتنم داد از دست زنم
بای من مانده چو خرد رگل و دل گشته پریش او بفر قر خویش
گویدم عطر بخر، تا که بزنم بزلفم داد از دست زنم
گفت بهر سر طاسم تو کله گیس بخر مدپاریسی بخر
گفتمش از همه کس لات تر امروز منم داد از دست زنم
گفت اگر پول نداری ز چه هستی زننده من شدم شرمنده
گفتمش زننده از آنم که نباشد کفنم داد از دست زنم

صمصام

محمود تندیری ملقب بصمصام السلطان از ادبا و شعرای قرن اخیر ایران و مردی خوش ذوق بود، تخلصش (شیوا) و فرزند احمد عمادالدین، در سال (۱۲۶۴) شمسی در قم متولد شد در سال (۱۳۲۱) بدرود زندگی گفت

از آثار او، کتب متعددی باقی مانده که بعضی بطبع رسیده و برخی غیر مطبوع^۴ است بعضی از آثار او در تهران طبع و منتشر شده است اینک اشعاری از صمصام:

علی ع

ای حکمروا مملکت کون و مکانرا
 فرو؛ نگهدار، زمین را و زمان را
 در کوی تو کاخ فلک از خاک نشینان
 بر خاک درت؛ کون گزیده است مکانرا
 شاه عربی، صهر نبی کت بشناسند
 سکان سموات، همه نام و نشانرا
 در جود، اگر باز گشایی کف همت
 سازی تهی از گوهر و زر، لجه و کان را

در حرب ، اگر پای فشاری ، زدم خصم
 موج از پس موج است کران تا بکران را
 اف باد بقو میکه بجای تو گزینند
 بر افسر تقوی ، سربهمان وفلان را
 بس قرن پیاپان شده و دیده حق بین
 از پاس تو . برپانگردد ؟ حکم قران را
 گر خوشه ای از خرمن مهر تو برد کس
 یکجو نخرد مزرعه کاهکشان را
 جز منقبت ذات تو در عالم تقریر
 دیگر چه بود خاصیتی نطق و بیان را؟! .

دنیا

دنیا بود بدیده دانا	همچون حباب بر سر دریا
عالی بنای دهر بود پست	در پیشگاه همه دانا
از او برنج منعم و درویش	از او غمین ضعیف و توانا
با آنکه مهرورزد و یاری	با آنکه کین سپارد و سودا
آخر بهر دو تلخ کند کام	یکسان از او است حنظل و حلوا
ای کج ضمیر تیره دل ای چرخ	وی بد نهاد زشت هیولا
در چشم مردمی تو بجلوه	با چهر خوب و منظر زیبا
در چشم من کربوه زشت	ناید بجز کرب و غم افزا

منظره دنیا

بر بند نظر ایدل از منظره زیبا
 بنگر بسوی اختر با دیده خون پالا

بین تاهمه بر آبست نقشیکه بود از خاک
 خاک همه بر باد است در رهگذر دنیا
 بد جایکه سیروس آرامگه جمشید
 این خانه خلد آئین این قصر جهان آرا
 جفندان بغان دروی هر شامگه از شومی
 کاخیکه در آن شاهان هر صبح زده صحبا
 بگذشته ز سر آبش خاکش بسراز حسرت
 کاخیکه روی خاکش سر بر فلک مینا
 طاقش بزمین شد جفت این کاخ بلندایوان
 خاکش بهوا بر داد این طاق سپهر آسا
 چون خانه بی صاحب رو کرده بویران
 این بارگه شاهان در دامنۀ پیدا
 گشته است نهان بهرام اندر دل گور اندر
 رفته است دمان بهمن اندر دم از درها
 از دست جفای چرخ در خانه هستی نیست
 جائیکه نشد تاراج خو انیکه نشد غما
 تا چشم زنی بر هم برهم زندت گیتی
 زو چشم طمع بر بند هم گوش خرد بگشا

سرآب دهر

عاقل سرآب دهر ، چو نقش بر آب دید
 یا این سرآب را سرآبی حباب دید

اندر نظر، سرای جهان را باختلاف
 معموریافت ابله و، زیرك خراب دید
 جاهل از این مناظر الوان روزگار
 نقش و نگار و خرمی ورنك آب دید
 عاقل از این کریوه مشوم جان گداز
 آزدگی ورنج و غم و اضطراب دید
 بس دورهی سکندر و دارا بیاد داد
 بس رزمهای خسرو و افراسیاب دید
 يك را ذلیل و غمزده و زاروینوا
 یگرا عزیز و خواجه و مالکرقاب دید

سپید و سیاه

جهان جز يك آشفته بازار نیست
 كه كالاش جز رنج و آزار نیست
 ز سود اگر آتش ندانم کسی
 كز این طرفه بازار بیزار نیست
 جهان گربه بازارگان خرد
 دهی رایگانش خریدار نیست
 در او زندگی نقش بر آب دان
 كه در آب نقشی پدیدار نیست
 به مخلوق عالم سیه تا سپید

به یکتن از این هر دو زنهار نیست
 بروز و شب از آن دو نبود یکی
 که روزش سیه چون شب تار نیست
 زمانه که کم تنهد از در دورنج
 زماش همان به که بسیار نیست

میوه نارس

دلبر بداد میوه نارس مرا و گفت
 عیبش مکن که نو بر، ارزان خریده نیست
 گفتم کجاء طای تو کفران کند زبان
 گوش کس این سخن ز لب من شنیده نیست
 بر ما رسیده را نرسیده مکن قیاس
 آن نارسیده است که بر ما رسیده نیست

چهار فصل در قم

در قم که بجز فصل زمستان و تموز
 پائیز و بهار کس ندیده است هنوز
 در راهرو بام ملاقات کنند
 این هر دو بزرگوار سالی یکروز

بهترین اشعار هفت شاعر

در یک موضوع

در مذمت بدگوهران

فردوسی گوید :

درختی که ایزد بتلخی سرشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب
دهی آبش از چشمه سلسبیل
سر انجام چون بر بیار آورد
انوری گوید:

اگر افعی را بگیری ز دشت
ور از چشمه کوثر آبش دهی
باین تر بیت کی شود رام تو
عرفی گوید:

اگر بچه مار ظلمت سرشت
گرش نطق عبری دهد کردگار
بهر ره گرش خضر باشد دلیل
که آخر سر رشته را کم کند

گرش بر نشانی به باغ بهشت
به بینخ انگبین ریزی و شهد ناب
وگر باغبانش بود جبرئیل
همان میوه تلخ بار آورد

بهشت سرایش دهی سیرو گشت
میان گل آرام خوابش دهی
کند عاقبت زهر در کام تو

شود ماهی جویبار بهشت
وگر مریمش پرورد در کنار
گرش همزبانی کند جبرئیل
همان زهر در کام مردم کند

سعدی گوید:

خری را گرافسارش از زر کنی
به پهلو نمائی هلالش رکاب
بوقت فصیلش دهی نیشکر
نیابد از این تربیت بر تری
حافظ سروده:

اگر تخم از زن بکارد ملک
زیل مرصع خداوند کشت
اگر جبرئیلش بوقت درو
باصل خود آن تخم واصل شود
نظامی گوید:

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت
بهنگام آن بیضه پروردنش
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ
لا ادری:

اگر بچه جغد را بانبان
نشیمن دهد بر فراز کاش
چو آخر پروبال پیدا کند
ابوشکور بلخی گوید:

درختی که تلخش بود کوهرا
همان میوه تلخ آرد پدید

جل پشت او را مشجر کنی
به پشتش نهی زین گراز آفتاب
بهنگام جو مغز بادام تر
بماند همی در مقام خری

بآماج زردر بساط فلک
دهد آتش از جویبار بهشت
کنند اس آن ارزن از ماه نو
همان ارزن تلخ حاصل شود

نهی زیر طاوس باغ بهشت
ز انجیر جنت دهی ارزش
کشد رنج بیهوده طاوس باغ

زویزانه آرد سوی گلستان
سحر که بخواند ابر سنبلیش
همان کنج ویرانه مآوا کند

اگر چرب و شیرین دهی مرورا
از او چرب و شیرین نخواهی چشید

بهترین اشعار چند ارباب مدح امیر المومنین علی علیه السلام

زبان بمدح علی سرور جهان بگشودم

ز کائنات من این افتخار را بر بودم

همان علی که بقرآن ثنا و مدح وی آمد

همان که از سخن او کلام حق بشنودم

حدیث کنت وصیاً ز بعد کنت نبیاً

رسول گفت و علی گفت دمن بنظم سرودم

بخوان حدیث بساط و حدیث طائر مشوی

مفصلاً که در اینجا بآن اشاره نمودم

غدی برخم که چو خورشید روشن است و هویدا

بصد هزار و فزون میرسد شمار شهودم

بحق حق که بدنیار آخرت بولایش

من اعتماد نمودم بر اعتقاد فزودم

توای بزرگ خدای عزیز باش گواهم

که من بدوستی بو تراب هستم و بودم

لب تنور

شنیده‌ایم که محمود غزنوی شب دی
 شراب خورد و شبش جمله در سمور گذشت
 کدای گوشه نشینی لب تنور گرفت
 لب تنور بر آن بینوای عور گذشت
 علی الصباح بزد نعره‌ای که‌ای محمود
 شب سمور گذشت و لب تنور گذشت

خواهان کیست؟!

این فروغ عالم افروز از رخ رخشان کیست؟
 چرخ با این نظم بیچون تابع فرمان کیست ؟
 خود بدین تابش بود مجذوب خورشیددگر
 واند گر خورشید معو چهره تابان کیست ؟
 جمله معلو لند و سر گردان و حیران ذره وار
 آخرین علت کدام است و جهان حیران کیست ؟
 درد لهر ذره پنهان است مهری تابناک
 ذره را با کیست عهد و مهر را پیمان کیست ؟
 ماچو گوی اندر خم چو کان گردون بیقرار
 گوی گردون بیقرار اندر خم چو کان کیست ؟
 هر کسی خواهان مطلوبی و بویای رهی است
 تا که یابد راه را و یار تا خواهان کیست ؟

بلای تو

تو میروی و دل شود اندر قفای تو چون خاک راه خیزم و افتم بیای تو
منعم مکن که رفته ز کف اختیار من من مبتلای دل شده ، دل مبتلای تو
از خود خبر ندارم از آن دم که چشم من شد آشنا بر کس دیر آشنای تو
يك لحظه از خیال تو بیرون نمیروم تو حال من ندانی و داند خدای تو
اینسان که از نظر روی روز و شب مرا گویی بود سراچه چشمم سرای تو
خلق ار روند در طلب امن و عافیت من بهر خویش خواسته در دو بلای تو

روزگار ما

يک اجل فسرد ، دل داغدار ما پر پرز کینه کرد مه گلهزار ما
خاموش کرد باد اجل ختری که بود روشن ز نور طلعت او شام تار ما
شد جمع ما بریش چو گرگ اجل بود از پیش دوستان در صاحب عیار ما
باد خزان هرك کلی برد کو بدی نکست فزا و زیب ده لاله زار ما
نگذشته بود بیست ز عمرش که باد هرك پژمرده کرد تازه گل نو بهار ما
افسوس زیر خاک نهان گشت و شد سیاه از هرك ناگهانی او روزگار ما

هر روز مان

تو چه دارویی ای هر روز مان که ز دل رنج درد ها ببری
غم دل میبری و سیل آسا کوه اندوه را زجا ببری
گله ها ، شکوه ها ، کدورتها رفته رفته زیاد ما ببری
لذت عیش های زود گذر رنج آلام دیر پا ببری
اعتدال قدر سا ، کبری جذبۀ روی دلربا ببری

تاب رفتن ز پای راه نورد	زور دست گره گشا ببری
ذلت و تیره روزی ضعفا	حشمت و جاه اقویا ببری
حادثات پر از هیا هورا	از نظر ، بیسر و صدا ببری
زتو ، هر تازه ای شود کهنه	کهنه را رونق و بها ببری
مرگ یاران کنی تو سهل و زدل	یاد از دیده رفته ها ببری
با همه قدرتت نیا رستی	غم دیرینه مرا ببری
یعنی از خفا ظر فسرده من	یاد آن یار بی وفا ببری

ای بشر

ای بشر ! چیست بغیر از تو که آن آن تو نیست ؟
 وان کدام آیت تکریم که در شان تو نیست ؟
 چه سرائی است که بر روی تو نگشوده دری ؟
 چه مقامی است که آن عرصه جولان تو نیست ؟
 از ثوی تا بشریا و زمه تا ماهی
 چیست آن ذره ، که در عشق کروگان تو نیست ؟
 در شب و روز و مه و سال مگر سر گردان
 فلک بی سرو سامان ، پی سامان تو نیست ؟
 نیست مامور مگر ابر بستقائی تو ؟
 مهر طباح تو ، یا نطع زمین خوان تو نیست ؟
 نیست گردون مگر ایوان تو یا در شب تار
 ماه قنبدیل فروزنده ایوان تو نیست ؟
 تا که از نقص رسانی بکمال اشیارا
 دست آنان مگر از عجز بدامان تو نیست ؟

حسن و عشق و نظر و شور و تقاضا و طلب
این درخشند، ائالی مگر از کان تو نیست؟
خرد و علم و کمال و ادب و فضل و هنر
این دریا حین مگر از ساحل بستان تو نیست؟
با وجودیکه نگنجد بهمه ارض و سما
مگر آن کنز خفی در دل ویران تو نیست؟
باری از عالم ایجاد تو منظوری و بس
وز تو منظور، بجز گوهر انسان تو نیست؟

قدم به چشم من نه

همه هست آرزویم، که ببینم از توروئی
چه زبان ترا که منم برسم بآرزوئی
بکسی جمال خود را ننمائی و ببینم
همه جا بهر زبانی بود از تو گفته گوئی
بره تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم
شده ام زناله نائی: شده ام ز مویه موئی
چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی
چه شود که کام جوید ز رخ تو کام جوئی
شود آنکه از ترحم: دمی ای سحاب رحمت
من خشک لب هم آخر، ز تو تر کنم گلوئی
همه موسم تفرح، بچمن روند و صحرا
تو قدم به چشم من نه، بنشین کنار جوئی

نظری بسوی رضوانی درد مند مسکین
که بجز درت امیدش نبود بهیچ سوئی

زیغپ (ع) با صبر برادر

ای برادر ؛ باتو من در محمل غم همنشینم
تو شهید اهل ظلمی من اسیر اهل کینم
گرتو دیدی داغ مرگ اکبر و عباس قاسم
من هم از هجران نشان مجروح قلب و دل غمینم
تو بروی نیزه اعدا سرت باشد نمایان
من به پشت ناچه دشمن در یسار و در یمینم
یا جلورو تا سربی معجر خواهر نه بینم
یا عقب روت که رویت را بخون رنگین نه بینم
روی و هویت را بخون آلوده بینم وای بر من
از چه هم رنگت نکردم من که در هر غم قرینم
میزنم بر چوبه محمل سرم را از فراقت
تا که هم رنگ تو گردد رنگ رخسار و جبینم

چودو گرم

در زبان آوری مگوش که چرخ
سرت اندر سر زبان نکند
رو گرم کن بجای خلق خدای
کز گرم هیچکس زبان نکند

ای سر پر خون

چرا دوش ای سر پر خون ز همراهان جدا بودی
 چرا بر خاک و بر خاکستری دیشب کجا بودی
 که بر روی جراحات سرت پاشیده خاکستر
 مگر زخم ترا اینگونه دارویی دوا بودی
 بمهمانی چرا در خانه بیگانگان رفتی
 بریدی از چه با ما روزی آخر آشنا بودی
 یکی گوید ترا جا بوده در کنج تنور ای سر
 یکی گوید بزیر طشت پنهان از جفا بودی
 گرفتار جفای شمر ما بودیم دیشب را
 تو در دست که ای سر تا سحر گاه بتلا بودی

روز امتحان

نشینده که زیر چناری، کدو بنی بر جست و بردوید بر او بر، بروزیست
 پرسید از چنار: که تو چند ساله ای؟
 گفتا چنار: عمر من افزون شد از دویست
 گفتا: به بیست روز من از تو فزون شدم
 این بر تری نگویی آخر برای چیست؟!
 گفتا چنار: نیست مرا با تو هیچ جنگ
 کاینک نه وقت جنگ و نه هنگام داور است

روزی که بر من و تو وزد باد مهر گان

آندم شود بدید که نامرد و مرد کیست!

فَتَنَةُ مَرْقُومَةٍ

کز علوم و علت ایجاد ماء و طین

یعنی تن رسول چو در خاک شد دفین

خورشید آسمان رسالت غروب کرد

مه چون سها، بگوشه عزلت شده مکین

بردند سر برهنه به مسجد کشان کشان

آنرا که بود لایق او، افسر و نگین

کوساله ای بمنبر و در رقص سامری

هرون نشسته گردن کج زیر تیغ کین

رودکی سمرقندی

نامش جعفر کنیه اش ابو عبدالله فرزند محمد از اهالی رودک
سمرقند بود وبه همین جهت برودکی مشهور شد .

اکثر اشعار رودکی پایمال حوادث شده وازین رفته است،
ولی آنچه از وی باقی مانده از نظر روانی و متانت الفاظ وحسن
تناسب معانی ،از اشعار عالی فارسی است ودانشمندان و بزرگان
استادی او را مسلم دانسته اند .

وی در سال (۴۲۹) وفات یافت

اینک چند شعری از اشعار رودکی:

مهرتران جهان همه مردند	مرگ راسر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان	که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز	نه به آخر بجز کفن بردند
بود از نعمت آنچه پوشیدند	و آنچه دادند و آنچه را خوردند

✱ ✱ ✱

زندگانی چه کوته و چه دراز	نه به آخر بمرد باید باز
خواهی اندر عناو شدت زی	خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندک تراز جهان بپذیر	خواهی ازری بگیر تا هواز
اینهمه باد و بود تو خواب است	خواب را حکم نمی مگر بمجاز

اینهمه روز هر گد یکسا نند نشنا سی زیكد گر شان باز

پند زمانه

زمانه پندی آزادوار داد مرا

زمانه را چو نكو بنگری همه پند است

بروز نيك كسان گفت غم خور ز نهار

بسا كسا كه بروز تو آرزو مند است

این جهان

این جهان پاك خواب كردار است آن شناسد كه دلش بيدار است

نیکی او، بجایگاه بد است

شادی او بجای تیمار است

چه نشینی بدین جهان هموار

كه همه كار او نه هموار است

دانش او نه خوب و چهرش خوب

زشت كردار و خوب دیدار است

نهیست

ای آنكه غمگنی و سزا واری

رفت آنكه رفت و آمد آنك آمد

همواره كرد خواهی گیتی را

مستی مكن كه نشنود او مستی

شو تا قیامت آید زاری كن

آزار بیش بینی زین گردون

كوهی كماشته است بلائی او

ابری بد بدنی و كسوفی نی

و اندر نهان سر شك همی باری

بود آنچه بود، خیره چه غم داری

گیتی است: کی پذیرد همواری

زاری مكن كه نشنود او زاری

کی رفته را بزاری باز آری

گر تو بهر بهانه بیازاری

بر هر كه تو بر او دل بگماری

بگرفت ماه و گشت جهان تاری

اندربلای سخت پدید آرند فضل و بزرگ مردی و سالاری

☆ ☆ ☆

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد به کس گر نخواهی بخویش

☆ ☆ ☆

ابله و فرزانه را فرجام خاک جایگاه هر دو اندریک مفاک

مسعود سعد

او از بزرگ زادگان دیران غزنوی ها و اصلاً از همدان است، مولد و منشأ او لاهور بود و شهرتش در زمان سلطنت ابراهیم غزنوی بوجود آمد.

از میان اشعار او این چند شعر را انتخاب میکنیم

مردی و مردانگی

تا توانی مکش ز مردی دست	که بستی کسی ز مرگ نجست
ماهی از شست نگسلد در آب	بلکه او را بخشکی آرد شست
هر که او را بلند، مردی کرد	تا بروز اجل نگردد پست
هر که با جان نایستاد برزم	دان که در پیشگاه بحق ننشست
سر فرازد چو تیر هر مردی	که میان جنگ را چونیزه بیست

بگم از قدر خود ده شوراضی

چند گویی که نشنودت راز	چند جوئی که می نیا بی باز
بد مکن خو، که طبع گیرد خو	ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبک بنشیب	رنج بینی که برشوی بفراز

در زمانه فکن چو رعد آواز	بیشتر کن عزیمت چون برق
گر سرت راجدا کنند بگاز	کمتر از شمع نیستی، بفروز
سره کن راه و پس دلیر بتاز	راست کن لفظ و استوار بگوی
نورم حضی بر اوج گردون تاز	خاک صرفی بقعر مرکز و
تا نسازد زمانه با تو بساز	تا نیابی مراد خویش بکوش
ورپلنگی مگیر خوی گراز	گر عقابی مگیر عادت جغد
بین که گنجشک می نگیرد باز	بکم از قدر خود مشو راضی
بر هوای بلند کن پرواز	بر زمین فراخ ده ناورد
ور نئی سنک بشکن و بگداز	گر تو سنگی بلای سختی کش
شرم دار و بخوشتن پرداز	چند باشی باین و آن مشغول

خدمت بخلق

مر خلق را ز عمر نپندارم	روزی که راحتی نرسد از من
از مردی و مروت بیزارم	گر هیچ آدمی را بد خواهم

دو نعمت بزرگ

آدمی شکر کرد نتواند	ایمنی را و تندرستی را
داند آنکس که نیک و بد داند	در جهان این دو نعمتی است بزرگ
روز کارت عزیز نشاند	تا فراران نایستی تو ذلیل
بازده پیش از آن که بستاند	آنچه بدهد ترا فلک بستان
بخت نیک از تو می بگرداند	تو چه دانی که چند بد هر روز
پیش از آن کت قضا بجنباند	سخت بیدار باش در همه کار

راستی کن همه که درد و جهان بجزاز راستیت نرها ند
نیک رو بدم رو که نیک و بد است که ز مایادگار میماند

اندیشه در کار

اندیشه مکن بکارها در بسیار کاندیشه بسیار بیچاند کار
کاری که برایت آید آسان بگذار ورتوانی بکار دانان بسیار

صائب

نامش: محمد علی متخلص بصائب از اهالی اصفهان و به تبریزی معروف است و مدت‌ها به هندوستان سفر کرده و در آنجا مقیم بوده و پس از بازگشت بایران نزد سلاطین صفویه مورد تکریم بوده است از اشعار صائب این چند قطعه را انتخاب میکنیم:

ایکه از عالم معنی خبری نیست ترا

بہتر از مهر خموشی هنری نیست ترا

اگر از خویش برون آمدہ ای چون مردان

باش آسودہ کہ دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش و بہر خار کہ خواہی پیوند

کہ در این رہ ز توناساز تری نیست ترا

بر شکست قفس جسم از آن میلرزی

کہ سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بہنری آفت نخوت صائب

شکوہ از بخت مکن گر ہنری نیست ترا



غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است
 باقی همه چون موج ز دریا گذرانند
 از مردم افتاده مدد جوی که این قوم
 بابی پرو بالی پر و بال دگرانند



بسر نیامده طومار عمر، جهدی کن
 که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
 ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
 که عمر طی شود و توشه بر کمر ماند



خوش آنکه از دو جهان گوشه‌ی غمی دارد
 همیشه سر بگریبان مایه دارد
 تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
 که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
 لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
 زمین میکده خوش خاک بی غمی دارد
 تو محو عالم فکر خودی نمی دانی
 که فکر صائب ما نیز عالمی دارد



از گرانی سنگ راه مشنری گردیده ای
 چون شکستی نرخ خود بازار پیدا میشود
 کفر پوشیده است در ایمان اگر کاوش کنی
 از میان سبزه هم ز نار پیدا میشود

* * *

فرصت نمیدهد که بشویم زدیده خواب
 از بسکه تند میگذرد جویبار عمر
 بر چهره من آنچه سفیدی کند نه مواست
 گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر
 فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است
 بر رشته نفس گهر آبدار عمر

* * *

میدرد پرده خود بیشتر از پرده او
 هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد

* * *

مشو غافل در این کلشن چو شبم از نظر بازی
 که تا بر هم گذاری چشم را افسانه خواهی شد

فروغی بسطامی

میرزا عباس خان فروغی از شعرای لطیف الطبع ایران و اشعارش
بسادگی و لطافت ممتاز است:

در اینجا چند قطعه ای از اشعار او را انتخاب میکنیم:

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا؟

کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا؟

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور

پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه برون آمدی که من

با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

چشم بصد مجاهده آینه ساز شد

تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود در آینه چشم من بین

تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا

مردان خدا ..

مردان خدا پرده ی پندار دریدند

یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

هر دست که دادند همان دست گرفتند

هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند

يك فرقه بعشرت در كاشانه گشادند

يك زمهره بحسرت سر انگشت گزیدند

يك جمع نكوشیده رسیدند بمطلوب

يك قوم دویدند و بمقصد نر رسیدند

فریاد که در رهگذر آدم خاکی

بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند

همت طالب از باطن پیران سحر خیز

زیرا که یکی راز دو عالم طلبیدند

زنهار وزن دست بدامان گروهی

کز حق بیریدند و بیاطل گرویدند

چون خلق در آیند ببازار حقیقت

ترسم نفروشد متاعی که خریدند

تغذیران

دوست نباید ز دوست در گله باشد

مرد نباید که تنك حوصله باشد

دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم

باز پشیمان از این معامله باشد

راهرو عشق باید از پی مقصود

در قدمش صد هزار آبله باشد

تند مران ای دلیل ره که مبادا
خسته دلی در قفای قافله باشد

چه خلاف ..

چه خلاف سرزد از ما که در سرای بستی
بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
کسی از خرابه دل نگرفته باج هرگز
تو بر آن خراج بستی و بساطت نشستی
ز طواف کعبه بگذر تو که حق نهی شناسی
بدر گنشت همنشین تو که بت نهی پرستی
بکمال عجز گفتم که بلب رسیده جانم
ز غرور کبر گفتمی که مگر هنوز هستی

با من اگر خواجه سری داشتی	هر سر مویم هنری داشتی
قطع نظر کردمی از کائنات	جانب من گر نظری داشتی
بر تو شدی سر . انا الحق عیان	گرز حقیقت خبری داشتی

عاصی

نامش : محمدعلقب بعاصی از اهالی رشت بود ، وی در سال ۱۳۲۴ درس
هفتاد و نه سالگی ، وفات یافت

دیوان مرحوم عاصی ؛ بهمت فرزند محترمش آقای مهدی عاصی
بطبع رسیده و یک جلد از آنرا هم ؛ توسط بست برای این جانب (مؤلف)
اهدا نموده اند ؛ باعرض تشکر از مراحم ایشان ، چند قطعه از اشعار
ایشانرا انتخاب میکنیم .

قطعه

در مذمت کشف حجاب

برقع برخ خویش دمام بزن ایزن
وین دفتر پر مغلطه بره بزن ایزن
گویند گروهی که بدر پرده عصمت
زینهار مدر پرده و محکم بزن ایزن !
در علم و ادب کوش ، سزاوار بود علم
در راه خرافات قدم کم بزن ایزن !

انوار شعاع قمر اندر شب تار است
 از غفت خود طعنه بعالم بزن ایزن
 از ناصح بی تجربه ، زنهار بپرهیز
 وانگاه ز آیات خدام بزن ایزن
 از پیر خرد کن تو سؤال حق و باطل
 هر راه که بنمود مقدم بزن ایزن !
 از حرف و کلام زن باریش بپرهیز
 بر رک رک او آتش مانم بزن ایزن !

عصر عجیب !

عجب عصری است عصر بی حجابی
 که زنها جمله گشتند آفتابی
 عجب از مردمان سست پیمان
 که گویا خود نبودند اهل ایمان
 بزیر پا نهادند ، امر حق را
 ز کف دادند آن عهد سبق را
 دروغ از زحمت سر دار اسلام
 که شد بر باد در این عصر و ایام
 دل اسلام خواهان غرق خون است
 ولی خوشبخت آن ، کازراسخون است

بدبخت کسیکه شکر نعمت نکند

دردر که حق خواهش رحمت نکند

گر بنده بود نسازدش او نوید

شرطش این است ترك خدمت نکند

☆ ☆ ☆

این دهر بود عروس بسیار قشنگ

بردامن وی زده است عالم همه چنگ

نموده مراد حاصل از او، اهدی

دارد بفرمای يك بیکشان آهنگ

اشعار پر اکنده

در این فصل بہترین قطعات ، شیرین ترین رباعیات ، عالیترین تک بیتہا را بخوانند کان ارجمند خود تقدیم میداریم :

چهار چیز است

چار چیز است کہ درسنگ اگر جمع شود .

لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی

پاکی طینت واصل کہر و استعداد

تربیت کردن مہر از فلک مینائی

عدل و جود

عدل است کہ رہبر ظفرها باشد جور است کہ مایہ ضررها باشد

جود است کہ پردہ دارہ رعیب بود بخل است کہ سر پوش ہنرہا باشد

کار و توکل

گر توکل میکنی در کار کن کسب کن ، پس تکیہ بر جبار کن

! !

جان پیوستہ بحق را خطر از دشمن نیست

ہیچ حرزی چو دل خود بخدا بستن نیست

چرا

مرا ز روی تعصب • عاندی پرسید
 پدر ز روی چه • معنی نداشت روح الله
 جواب دادم و گفتم که او مبشر بود
 باحمد قرشی جمله خلق را ز الله
 مبشر از پی آن تا که مژده زود آرد
 روا بود که دو منزل یکی کند در راه

دو دروغ

گر خراجیه ز حق ما بدی گفت ما چهره ز غم نمی خراشیم
 ما غیر نکوئیش نکوئیم تا هر دو، دروغ گفته باشیم

بر سیه دل

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از او بصیقل زنك
 بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنك

عمر کوتاهی و امید دراز

بلبلی بنشست بر طرف چمن هر زمان میگفت با جفت این سخن
 ما ز سرمای زمستان رسته ایم دل با امید گلستان بسته ایم
 ما رخ زیبای گل خواهیم دید گل در این بستان بسی خواهیم چید
 این سخن بودش هنوز اندر دهان باشد ای آمد ربودش ناگهان
 در دهان باشد، بلبلی گفت باز عمر کوتاه بین و امید دراز
 این چنین چیزی است حال روزگار کس نمی ماند بجز پروردگار

نزاع عجیب

یکی یهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان
بطنز گفت مسلمان گر این قبالة من
درست نیست، خدایا یهود گردانم
یهود گفت بتورات میخورم سوگند
که گر خلاف کنم همیشه تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخورد گمان نبرد هیچکس که نادانم

یکی است

مریض عشق اگر صد بود علاج یکی است
مرض یکی و طبیعت یکی مزاج یکی است
تمام طالب و صلیم و یار میطلبیم
اگر یکیم و اگر صد که احتیاج یکی است
بجز فساد مجو و حشی از طبیعت دهر
که وضع عنصر و تالیف امتزاج یکی است

بندگی خداوند

بندگی کن تا که سلطانت کنند تن رها کن تا همه جانت کنند
بندۀ شیطانی و داری امید تا ستایش همچو بزدانت کنند
از چه شهوت قدم بیرون گذار تا عزیز مصر و کنعانت کنند

بگذر از فرزند و مال و جان خویش تا خلیل الله دورانست کنند
 چون علی در عالم مردانگی فرد شو تا شاه مردانست کنند
 سربینه در کف برودر کوی دوست همچو اسمعیل قربانست کنند
 همچو سلمان در مسلمانی بکوش ای برادر تا که سلامت کنند
 در جهان افتادگی کن پیش از آن تا زیر خاک پنهانست کنند

چشم دل

گر تو را از غیب چشمی باز شد
 با تو ذرات جهان همراز شد
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل
 هست محسوس حواس اهل دل
 جمله ذرات در عالم نهان
 با تو میگویند روزان و شبان
 ما سمیعیم و بصیر و باهشیم
 باشما نا محرمان ما خواهمشیم

فکر من

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
 که چرا غافل از احوال دل خویشتم
 از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود
 بکجا میروم آخر نمائی وطنم
 مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
 دو سه روزی قفسی ساخته انداز بدنم

ایخوش آنروز که پرواز کنم تا بردوست
 بامید سر کوش پرو بالی بزنم
 کیست از دیده که از دیده برون بینگرد
 یا چه جانست نگوئی که منش پیرهنم
 من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم
 آنکه آورد مرا باز برد در وطنم
 تو مپندار که من شعر بخود میگویم
 تا که هوشیارم و بیدار یکی دم نزنم

جلوه خدائی

هر آنکه از خودی خویشتن جدائی کرد
 میان خلق خدا جلوه خدائی کرد
 خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا
 چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد
 بهوش باش دلی را بسپهونخراشی
 بناختی که توانی گره گشائی کرد
 فغان که کاسه ی زرین بینیازی را
 گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد
 چه حکمت است که زاهد بداغ پیشانی
 بخاک میسکده دیدم که جبهه سائی کرد
 رهین منت صباغ قدرتم زاهد
 که او لباس مرا رنگ بی ربائی کرد

نخواهند دوا را

دل بی تو تمنای کند کوی منارا
 زیرا که صفائی نبود بی تو صفارا
 ایدوست نرا من زدر خورشید خدا را
 کز پیش نرا نماند شهان خیل گدا را
 باز آی که تا فرش کنم دیده براهت
 حیف است که بر خاک نهی آن کف پارا
 زاهد تو و رب ارنی این چه تمنا است
 با دیده خود بین نتوان دید خدا را
 هرگز نبری راه بسر منزل الا
 تا مرحله پیمای نشوی وادی لا را
 در حضرت جانان سخن از خویش نگوئید
 قدری نبود در بر خورشید سها را
 از درد تنالید که مردان ره عشق
 با درد بسازند و نخواهند دوا را

چرخ نیلوفر

نکوهش مکن چرخ نیلوفر را	برون کن ز سر باد خیمه سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را	نشاید نکوهش زدانش بری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن	میفکن بفردا تو این داوری را
چو خود میکنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی	با فعال مانده شو مر پری را

اگر توز آموختن سر نتابی بچوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر سزاخود همین است هر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلوفر را

رفت و مهر گرامی

هر آنکس که بر کام گیتی نهد دل بنزدیک اهل خرد نیست عاقل
چون نقد بقا نیست در جیب هستی ز دامان او، دست امید بگسل
روان است پیوسته در شهر هستی بملک عدم، از بی هم، قوافل
بصد آرزو رفت عمر گرامی نشد آرزوی دل از دهر حاصل
ندانم چه مقصود داری زد دنیا که گشتی مقید بدام شواغل

لنگر گرفتیم

ملک درویشی مپنداری که بی لشکر گرفتم
من خود این کشور ز آه خشک و چشم تر گرفتم
آب حیوان بد مناعت جستم از ظلمات خلوت
دوش این تعلیم من از خضر پیغمبر گرفتم
من بحول وعده خود می نکردم این عقیفی
بل بعون حق عنان نفس شهوت بر گرفتم
بود در سر نخوتم هر چند کوشیدم به نیرو
نخوتم زائل نشد، ناچار ترک سر گرفتم
من در این دریای بی پایان دنیا رستگی را
از قناعت کشتی و از خاموشی لنگر گرفتم

کار کار

ای پسر! ترک کار؛ نتوان کرد	ناز بر روزگار، نتوان کرد
چاره کار روزگار درم	جز پنیروی کار، نتوان کرد
افنخار بشر بکار بود	جز بکار افنخار، نتوان کرد
گر بگوئی: چه کار بتوانم	عقل گوید: شمار، نتوان کرد
جهل گوید: چه کار بتوان کرد	عقل گوید: چه کار نتوان کرد؟
روزگارت اگر همی گوید	تکیه بر هیچ کار نتوان کرد
تو بگو تکیه میتوان بر کار	تکیه بر روزگار، نتوان کرد
حاصل عمر آدمی کار است	حاصل عمر خوار، نتوان کرد
نقد يك عمر راه آسانی	صرف يك شب قمار نتوان کرد
خویشتن را در این سرای سپنج	بغلاکت دچار، نتوان کرد
کارگر، شاه کشور کار است	ترک شهر و دیار، نتوان کرد
بس خشموش است توسن ایام	جز بکارش «پار»، نتوان کرد
کاراگر کم کنی رسد اما	تنبلی را شمار، نتوان کرد
کار کم کن ولی چنان، حکم	که در آن هیچکار، نتوان کرد

رسم وفا

رسم وفا، به عالم امکان، نشان دهم
 آب فرات در کف و لب تشنه جان دهم
 من آب نوشم و شه کونین تشنه لب
 کی آب روی خویش بآب روان دهم

شکایت ادب الممالک بصلحیه بلد

روزی ز جور خصم ستمگر، ظلامه‌ای
 بردم بنزد قاضی صلحیه بلد
 دیدم سرای تیره تنگی بسان گور
 تختی شکسته دربن آن هشته چون لوح
 میزی پلید و صندلی کهنه پای آن
 بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
 سوراخ، رخ ز آبله و چانه از جذام
 خسته سرش زنزله و چشمانش از رمد
 از سبالتش بر ریخته چون گرآک پیر بزم
 وز گردنش بر آمده چون سنگ باغدد
 تقویم پیش روی و نظر بر خط بروج
 هم چون منجمی که کند اختران رصد
 بر روی میز دفتر کی خط کشیده بود
 چون لاشه بر آمده ستخوانش از جسد
 بهلوی آن دواتی و در جنب آن دوات
 پاکت سه چار دانه و استامپ یک عدد
 سوی دگر زخانه حصیری و چند طفل
 زالی خمیده قد، زنفانات فی العقد
 طفلی بگاهواره، کنیفی بریز آن
 بندی زگاهواره فرو بسته بروند

دیگی و کچه‌ای و سبویی و متری
 آلوده در ازل شده ناشسته تاابد
 قاضی بصندلی چو پشم شتر قراد
 در خدمتش پلیسکی استاده چون قرد
 کردم سلام و گفت علیکم ز روی کبر
 زیرا که بود ممتلی از نخوت و حسد
 دادم عریضه را و سپردم بهای تمر
 گفتا بیا بمحکمه اندر صبح غد
 هر دم که شد رحیل نمودم بحضرتش
 گفتم که یا الهی هبیء لمار شد
 یکروز گفت کز پی خصمت ز محکمه
 احضار نامه رفته وهستیم در صدر
 سبز و سفید و سرخ فرستاده‌ایم باز
 دیگر نمانده مهرب و ملجاو ملحد
 فرا اگر نیاید ، حکم غیاییت
 خواهیم داد ونیست دگر جای منع و صد
 روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن
 کز خصم داد خواهم و از فضل حق مدد
 قاضی بکبر گفت که خصم تو حاضر است
 دعوی بیار و حجت و برهان و مستند
 گفتم بین قبالة ابن ملک را که من
 هم مالکم بحجت وهم صاحبم بید

گفتا که چیست مدرک واصل این قباله را
 بنمای بی لجاجت و تکرار و نقض و شد
 گفتم که این قباله بسادات هاشمی
 نسلا بنسل ارث مضر باشد و معد
 اینست مهر بوذر و سلمان و صعصعه
 هم اصبع نباته ، سلیمان بن صر
 گفتا بهل حدیث خرافات و حجتی
 آور که مدعی نتواند بحیله رد
 اینان که نام بردی از ایشان نبوده اند
 هرگز بنزد مانده صدق نه معتمد
 قانونی است محکمه ، برهانی است قول
 گفتار منطقی کن و بیرون مروزحد
 گفتم بحکم شاه ولایت علی ، نگر
 کوشد خلیفه برنمی و مرمر است جد
 گفتا : علی بحکم غیابی علی الاصول
 محکوم شد بکشتن عمرو بن عبدود
 گفتم ز قول احمد مرسل بخوان حدیث
 کز راویان رسیده باهلش یداً بید
 گفتا چه اعتماد بر آنکس که بسته حبل
 بر گردن ضعیفه بیچاره از سد
 گفتم بنص قرآن بنگر که جبرئیل
 آورد بهر احمدش از در که احد

گفتا به پرسنل نبود نام جبرئیل
 قرآن نخورده تملو نخواهد شدن سند
 این حرفهای کهنه پرستان فکن بدور
 نوشد اساس، صحبت نو بایدای ولد
 چون نه گوا، نه حجت مسوع باشدت
 مانحن فیه را به عدوساز مسترد
 چون این سخن سرودیقین شد مرا که او
 لامذهبی پلید و پلیدی است نابلد
 گرگی است رفته در گله اندر لباس میش
 بر ظالمان چو گربه بمظلوم چون اسد
 نه معتنی به قاعده دین و رسم داد
 نه معتقد بداور بخشنده صمد
 از اخذ و بندو رشوه و کلاشی و طمع
 بر سینه کسی نهاد است دست رد
 نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم
 نه در نماز سوده بخاک از نیار خد
 قولش بدستگاه پلیس است متبع
 حکمش بپیشگاه رئیس است مستند
 دیدم بهیچ چاره و تدیرو مکروفن
 نتوان طریق حیلہ او را نمود سد
 کردم رها بنخضم زرو مال و خانمان
 پژمرده همچو گل شدم افسرده چون جمعد

از صلحیه گرفته شدم راست تانمیز
 دیدم تمام متفق القول و متحد
 حکمی که شد از صلحیه صادر بر تمیز
 قولی است لا یخالف و امری است لایرد
 المؤمن اخوه بر این قوم صادق است
 کایمانشان بقلب چو بر آب جو زبد
 بادا ز کردگار بر این قاضیان دون
 دشنام بی نهایت و نفزیرن لا یعد
 طاق و رواق عدلیه را بر کند ستون
 آنکو فراشت سقف سما را بلا عمد
 خواهی که یابی از ستم قاضیان امان
 خود را فکن بزیر بر دختر احد

این ملک خدائی دارد

سوی بت خانه مرو پند بر همین مشنود
 بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد
 کهر وقت بدین خبر کی از دست مده
 آخراین در گرا نمایه، بهائی دارد
 مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود
 تا که در خانه خود برک و نوائی دارد
 هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود
 باید افروخت چراغی که ضیائی دارد

شمع خندید هر بزم و از این معنی سوخت
 خنده، بیچاره ندانست که جایی دارد
 فرخ آن شاخک نو رسته که در باغ وجود
 وقت رستن هوس نشو و نمایی دارد

زیراکه

چون جامعه‌ی چرمی شرم صحبت نازان
 زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
 از صحبت نادان بترت نیز بگویم
 خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
 زین هر دو بتر پادشهی دان که در اقلیم
 با خنجر خونریز، دل نرم ندارد
 زین هر سه بتر باتو بگویم که چه باشد
 پیری، آن جوانی کند و شرم ندارد

من فقیری نیازم

ببینی از من و ما، گر چه سر تا پای نیازم
 جز حقیقت نیستم هر چند سر تا پایم نیازم
 تا بکی این خود نمایی ای جهان دردیده من
 من گدای شاه بازم من فقیر ببنیازم
 این برهنه پا و سرد رویش سلطان خراسان
 بنده میر عرب، فرمانده و شاه حجازم

قیس عامر نیستم ، تاخو کنم باروی لیلی
 شاه غزنی نیستم تاره زند موی ایازم
 من مدد از کس ، جز از شاه خراسان می نخواهم
 رازم از هر کس چه میپرسی که بامولاست رازم
 چاره ساز درد من جز همت مولی نباشد
 از پزشگان طبیعت چند جوئی چاره سازم
 تاج بخشانرا گدای خویشتن بینم ادیبا
 فیض مولی گرد رویشی دهد خط جوازم
 زن و زندقگی

در آن سرای که زن نیست ، انس و شفقت نیست
 در آن وجود که دل مرد مرده است روان
 زن از نخست بود رکن خانه ی هستی
 که ساخت ، خانه ی بی پای بست و بی بنیان؟
 زن از برای متاع نمیکداخت چو شمع
 نمی شناخت کس این راه تیره را پایان
 اگر فلاطن و سقراط بوده اند بزرگ
 بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
 به گمراه مادر بکودکی بس خفت
 سپس بمکنب حکمت حکیم شد لقمان
 حدیث مهر کجا خواند ، طفل بی مادر
 نظام و امن کجا یافت ملک بی سلطان

وظیفه زن و مرد ای حکیم دانی چیست
یکی است کشتی و آند دیگری است کشتیبان

چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان

بروز حادثه ، اندریم حوادث دهر
امید سعی و عملها ست هم از این هم از آن
همیشه دختر امروز مادر فرداست
ز مادر است میسر بزرگی پسران
توان و نوش ره مرد چیست؟ یاری زن

حطام و ثروت زن چیست؟ مهر فرزندان
چه زن، چه مرد کسی شد بزرگ و کامروا

که داشت میوه ای از باغ علم در دامن
زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان

کسی است زنده که از فضل جامه ای پوشید
نه آنکه هیچ نپرزد ، اگر شود عریان
نه بانو است که خود را بزرگ میشمرد

به گوشواره و طوق و به پاره مرجان
چو آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چه سود

ز رنگ جامه زر بفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو پروین
سزا است گوهر دانش نه گوهر الوان

دوهمی

مرد خردمند هنر پیشه را عمر دو بایست در این روزگار
تا بیکی تجربه آموختن باد گری تجربه بردن بکار

کاخ جهان

شالوده کاخ جهان بر آبست تا چشم بهم برزنی خرابست
ایمن چه نشینی در این سفینه کاین بحر همیشه در اقلابست
تو بخود و ایام در تکابو است نوخته و ره پر پیچ و تابست
آبی بکش از چاه زندگانی همواره نه این دلورا طنابست
بگذشت مه و سال و این عجب نیست این قافله در یست در شتابست
جز نور خرد رهنمای میسند خود کام و پندار کامیابست
هشدار که توش و توان پیری سعی و عمل موسم شبابست
در زمره پاکیزگان نباشی تا بردلت آلودگی حجابست

نیمت

این نفس بـاـدیش ، بفرمان شدنی نیست
این کافر بد کیش مسلمان شدنی نیست
زین دیو و جو مهر و وفا صلح و سلامت
بایکدگر از آدم و شیطان شدنی نیست

ایمن مشوار خانم جم کردد رانگشت
 زاهریمن جادو که سلیمان شدنی نیست
 جز با نفس پیر طریقت که خلیل است
 این آتش نمرود گلستان شدنی نیست
 جز با قدم محضر حقیقت که دلیل است
 این وادی پر بیم بیابان شدنی نیست
 جز بادم پیران مسیحا نفس این درد
 هرگز نشود چاره که درمان شدنی نیست

علی بود

آینه‌ی کبریا علی بود	مرآت خدا نما علی بود
میری که بیر نمود تشریف	از خلعت هل اتی علی بود
شاهی که بسر نهاد دیهیم	از افسرانما ، علی بود
آن نقطه‌با که پیش یکتا	پشتش بدعا، دوتا علی بود
با ختم رسل عیان و پنهان	با سایر انبیا ، علی بود
بر موضع خانم نبوت	آنکس که نهاد پا، علی بود
شایسته‌ی هل اتی علی بود	زینبده لاف‌تی، علی بود
آن پرده‌فکن که پرده برداشت	ازلو کشف الغطا علی بود

جز علی نیست

مرا پیر طریقت جز علی نیست که همتی را حقیقت جز علی نیست

چه باک از آتش دوزخ که در حشر	قسیم نار و جنت جز علی نیست
اساس هر دو عالم بر محبت	بود قائم محبت جز علی نیست
شهنشاهی که بر در که ز نندش	ملایک پنج نبوت جز علی نیست
علی آدم علی شیث و علی نوح	که در اطوار خلقت جز علی نیست
علی احمد علی عیسی و موسی	که در دور نبوت جز علی نیست
ترا پیر طریقت هر که گو باش	مرا پیر طریقت جز علی نیست

وله

دانائی و تدبیر ز انفاق و کرم به
 انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
 تا نیک بیخشد و بنوشند و بیوشند
 دینار و درم در کف ارباب کرم به
 شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق
 اما دل بیدار ، ز شمشیر و قلم به
 دستی که پی آژو طمع تیغ ستم آخت
 گر زانکه ببرند بشمشیر ستم به
 تنخم بد نابهره از آن پیش که جنبد
 گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به
 انگشت خموشی بلب خویش نهادن
 از آن که بخاید بلب انگشت ندم به
 در محضر ارباب ادب همچو امیری
 گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعم به

روانیت

از مرگ حذر کردن، دو روز، روا نیست
 روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
 روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
 روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست

همچنان

ذره ذره، کاندیرین ارض و سماست
 جنس خود را همچو کاه و کهرباست
 نوریان مرنه-وریان را طالبند
 ناریان مرناریان را جاذبند

گذشت

پیری رسید و قوت طبع جوان گذشت
 ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
 وضع زمانه قابل دیدن دو باره نیست
 روپس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
 طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
 یا همتی که از سر عالم توان گذشت
 بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
 چشم از جهان چو بستی از او میتوان گذشت

بد نامی حیات دو روزی نبود هیچ
 آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
 یکروز صرف بستن دل شد باین و آن
 روزدگر بکندن دل زین و آن گذشت

علی بود

تاصورت پیوند جهان بود علی بود
 تا نقش زمین بود وزمان بود، علی بود
 شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود
 سلطان سخاو کرم وجود ،علی بود
 هم آدم و هم شیت و هم ادریس و هم ایوب
 هم یوسف و هم یونس و هم هود، علی بود
 هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس
 هم صالح پیغمبر و داود، علی بود
 مسجود ملائک که شد آدمز علی شد
 در قبله محمد بدو مقصود، علی بود
 از احمک لحمی بشنو تا که بیابی
 کان یار که او نفس نبی بود، علی بود
 آن قلعه گشائی که دراز قلعه خیبر
 بر کنندیک حمله و بگشود، علی بود
 آن گرد سر افراز که اندر ره اسلام
 تا کار نشد راست نیاسود علی بود

آن شیر دلاور که برای طمع نفس

برخوان جهان پنجه نیالود، علی بود

موحد

موحد چو زر ریزی اندر برش و گر تیغ هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس براین است آئین توحید و بس

گو؟!

از صحبت دوستی، برنجم کاخلاق بدم، حسین نماید
کو دشمن شوخ چشم چالاک؟ تا عیب مرا، بمن، نماید

شدنی نیست

قسم تو اگر بیش بود، کم شدنی نیست
ور کم، بود افزون تر از آنهم شدنی نیست
با دست قضا پنجه مزین چونکه بدین دست

بازو چه کنی رنجه کمان شدنی نیست

دانی که چه مقصود بود بی خبران را

بی مایه بزرگی که بعالم شدنی نیست

اندیشه ممکن نظم جهان را، که در اینکار

من کرده ام اندیشه، منظم شدنی نیست

با طل ممکن این عمر خداداده بشویق

در حسرت کاری که فراهم شدنی نیست

صبر است علاج دل خود کام که باداغ
 دارو شود آن زخم که مرهم شدنی نیست
 با خوی ددودیو برفتی و نگفتی
 زینسان که تن آور شده آدم شدنی نیست

بنده خداوندند

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند
 نه عاقلند که طفلان ناخر دهندند
 خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید
 که سایه ای بسر این جهان نیفکندند
 بخانه ای که ره جان نمیتوان بستن
 چه ابله اند کسانی که دل همی بندند
 بقا که نیست در او حاصل همه هیچ است
 چه بنگری همه عالم بهیچ خورسندند
 بساز توشه ز بهر مسافران وجود
 که میهمان عزیزند و روز کی چندند
 و گرتو آدمی در سگان بکبرمیین
 که بهتر از توومن بنده خداوندند
 مجوی دینی اگر اهل همتی خسرو
 که از همای بمردار هیل نپسندند

درویشان

ای تو انگر: مفروش اینهمه نخوت که ترا
 سرور در کنف همت درویشان است
 گنج قارون که فرو میرود از قمر هنوز
 خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بحق پرداز

شبى چنین در هفت آسمان بر حمت باز
 زخوشتن نفسى اى پسر بحق پرداز
 ز عمرت آنچه بپا ز بچه رفت و ضایع گشت
 گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز
 مگر ز مدت عمر آنچه مانده در یابی
 که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
 چنان ممکن که به بیچارگی فرومانی
 کنون که چاره بدست در است چاره بساز
 چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس
 شبى بروز کن آخر، بفکر و ذکرونماز
 کریم عزوجل غیب دان و مطلع است
 کرش بجهر بخوانی و گر بخفیه و راز
 بر آردست تضرع بیمار اشک ندم
 ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز

سرامید فرود آرو روی عجز بمال
بر آستان خداوند گار بنده نواز

تمتعی بر گیر

از زروسیم راحتی بر سان
چونکه این خانه از تو خواهد ماند
خوشتن هم تمتعی بر گیر
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

رد میراث

وہ کہ گرمردہ باز گردیدی
در میان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی
وارثان راز مرگ خویشاوند

گرفته ایم

• ما از میان خلق کناری گرفته ایم
واندر کنار خویش نگاری گرفته ایم
دامن نخست بر همه عالم فشانده ایم
وانگه بصدق دامن یاری گرفته ایم
چندان پی سوار و پیاده دویده ایم
تا عاقبت عنان سواری گرفته ایم
اندر میان گرد بمردی رسیده ایم
مردی میان گرد و غباری گرفته ایم
سرگشته کشته ایم چو پرکار سالها
تا پا و سر بریده قراری گرفته ایم

سرخیل پیغمبران

فزون تر ز رنج همه رهبران	بدی رنج سرخیل پیغمبران
محمد (ص) که سرمایه هستی است	نجات جهان راه مین کشتی است
همان پاك گوهر خداوند داد	که هم داد بگرفت و هم داد داد
حکیمی کز انفاس او تیره خاک	فرا تر نشیند ز اوج سماک
سر تاجداران و دانشوران	معظم خداوند پیغمبران
خدیبوی که افلاک دیهیم اوست	جهان تنک بیتی ز اقلیم اوست
جهانرا ستاند بخلق عظیم	دو باره فشاند ز کف کریم
شه اصفیا ، خاتم انبیا	سراج هدایت شفیع الوری
نخستین طراز کتاب وجود	مهرین گوهر بحر مواج جود

هی بیو

گرتو افتدم نظر ، چهره بچهره رو برو
 شرح دهم غم تو را ، نکته بنکته موبو
 از پی دیدن رخت ، همچو صبا فتاده ام
 خانه بخانه در بدر ، کوچه بکوچه کوبکو
 میرود از فراق تو ، خون دل از دودیده ام
 دجله بدجله یم یم ، چشمه بچشمه جوبجو
 مهر ترادل حزین بافته با قماش جان
 رشته برشته نخ بنخ ، تار بتار ، پو پو
 دور دهان تنک تو ، عارض عنبرین خط
 غنچه ، بغنچه گل بگل لاله بلاله بوبو

دردل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
صفحه بصفحه لابلای پرده پرده تو بتو

شهادت طفل شیرخواره

ای حرم کعبه ات ز حلقه بگوشان وی دل دانای تو زبان خموشان
باتو که گفت از حسین چشم بیوشان خاصه در آن دم که اهل بیت خروشان
نزدش با اصغر آمدند معجل

گفتند این طفل کوچه بحر بجو شد
رخ بخراشد چنانکه دل بغروشد
نیست چو ما کز عطش بصیر بکوشد
کس نتواند ز طفل چشم بیوشد
جز بکفی آب عقده اش نشود حل

که بغغان خود ز گاهواره پراند
مادر او هم زبان طفل نداند
نه بودش شیر تا بلب برساند
نه بودش آب تا برخ بفشانند
مانده بتسکین قلب اوست معطل

گاهی ناخن زند بسینه مادر
گاهی پیچان شود بدامن خواهر
باری از ما گذشت چاره اصغر
یا بنشانش شرار آه چو آذر
یا ببرز هم رخت بجانب مقتل

شه ز حرمخانه اش ربود و روان شد
 پیر خرد هم عنان بخت جوان شد
 زان پدر و زان پسر فلک بغعان شد
 آمد و آورد و هر طرف نگران شد
 تا بکه سازد حقوق خویش مدلل
 گفت که ای قوم روح پیکرم است این
 ثانی اکبر علی اصغر م است این
 آنمه اصغر بدند اکبر م است این
 حجت کبرای روز محشر م است این
 رحمی کش حال بر فناست محول
 او که بدین کودکی گناه ندارد
 یا که سر رزم این سپاه ندارد
 بسکه دل افسرده است آه ندارد
 راه دهدش که او پناه ندارد
 پیش کز ایزد برید که فرا کمال
 ناگاه از آن قوم از سعادت محروم
 حرم له اش تیر کینه راند بحلقوم
 حلق وراخت و جست بر شه مظلوم
 وز شه مظلوم آن سه شعبه مسموم
 رد شد و آمد بقلاب احمد مرسل

زیباترین اشیا

زیباترین اشیاء ، فرخ ترین اعیان
 از هر چه هست پید اوز هر چه هست پنهان
 از مرغها هزار است از وقتها سحر گه
 از فصلها بهار است از نوعهاست انسان
 از عهدها شباب است از آبها شراب است
 از انجم آفتاب است از ماههاست نیسان
 از سنگها دل دوست از عیشها غم اوست
 از تیغهاست ابرو از دشنه ها است مژگان
 از زیبا است افسر از طیبهاست عنبر
 از عضوهاست دیده از خلقهاست احسان
 از انبیا محمد (ص) از شهرها مدینه
 از شاخهاست طوبی از باغهاست رضوان

جامه چیست

با عالی گفتا یکی در ره گذار از چه باشد جامه تو وصله دار
 هستی ماجملگی از هست تست اختیار عالمی در دست تست
 از چه باشد ای جهانی را پناه جامه پر وصله در اندام شاه
 ای امام تیز رای تیز هوش جامه ای چون جامه شاهان بیوش
 گفت صاحب جامه را این جافه چیست ،

دید باید در دورون جامه چیست

جامه زیبا نمی آید بکار حرفی از معنی اگر داری بیار
عار نیست

مرد سیرت را بصورت کار نیست
 جامه گر صد وصله باشد عار نیست
 کارها در راه حق کوشیدن است
 جامه تقوی بتن پوشیدن است
 زهد باشد - د جامه پرهیز کار
 زینت دنیا ، بدنیا واگه - - - نذار

باید از استاد گیرد

عاشقی را عاشق ، از پروانه باید یاد گیرد
 هر که چیزی یاد گیرد باید از استاد گیرد
 شمع از سر تا پیا میسوزد و پروانه را بر
 آتش عشق است هر کس را با استعداد گیرد
 صید آن نبود که گیر آید بدامی یا کمندی
 صید آن باشد که آید دامن صیاد گیرد
 وصل عاشق چیست جاننداری به پیش پای جانان
 نی که چون بلبل بوصل گل رسد فریاد گیرد
 خون و جنون خواست ریزد آنکه زدنشتر بلیلی
 داد مجنون را خدا از نشتر فصاد گیرد

چیز حسینی پناهی نیست

بجز حسین مرا ملجأ و پناهی نیست
 در این عقیده یقین دارم اشتباهی نیست

ره نجات حسین است و دوستی حسین

بسوی حق بجز از این طریق راهی نیست

ز کوه گر چه گناهم فزونتر است ولی

به پیش عفو تو کوه گناه گاهی نیست

بغیر در که تو یا حسین در دو جهان

مرا بدر که دیگر حواله گاهی نیست

کدای در گهت ای پادشاه کشور عشق

به چشم اهل نظر کم ز پادشاهی نیست

مسلم است که در باغ میوه میروید

بشوره زار بجز خار و خس گیاهی نیست

شهان بجاه و جلال غلام تو نرسند

که فوق آن بدو عالم جلال و جاهی نیست

اگر تو حکم غلامی من کنی امضاء

بهیچ محکمه خوفم ز داد گاهی نیست

شهر خطا کاران

چو بشهر خطا کاران برسی

از نفس و هوی ز خدا دوران

کی نامه سیاه و خطا کردار

کی مجرم و عاصی و نامه سیاه

تا چند زنی تو پیا تیشه

یابی خود را دانی چه کسی

ای باد صبا به پیام کسی

بگذر بمحله مهجوران

و آنکاه بگو بیهای زار

تا کی باشی بیمار گناه

کی عمر تباه کنه پیشه

گفتم که مگر پیری برسی

از سی بچهل چو شدی نائل	جز جهل ز چل نشدت حاصل
اکنون که به پنجه رسیدت سال	فارغ نشدی یکدم زو بال
شد عمر تو شصت و همان بستی	از بادۀ لهو و لعب مستی
در راه خدا قدمی نزدی	بر لوح و فارقمی نزدی
از اهل غرور بیر پیوند	خود را بشکسته دلان در بند
شیشه چو شکست شود ابتر	جز شیشه دل که شود بهتر

افسانه‌ای چند

بیابان است و کوه و خانه چند	درون خانه ها ویرانه چند
نه دردی بینی آنجا نه حقیقت	سرپا کودک و افسانه چند
همه پیر خراباش بنامند	کهن رندی که زد پیمانه چند
بسوزد شمع اینجا خویشتن را	برای خاطر پروانه چند
نه گنجی هست نه جویای گنجی	همه در کاوش ویرانه چند
چه خوش بودی گر این دارالمجانین	شدی خلوتگه فرزانه چند

کیمیای حیات

ای همه عمر بر خطا رفته !	بی اعمال ناروا رفته
کره از کار خلق نگشوده	بی دست کره کشا رفته
خوی بد یافته بجان راه	همچو دزدی که در سرارفته
کیمیای حیات داده ز دست	از بی کشف کیمیا رفته
بینوا رانده از در خانه	سفر خانه‌ی خدا رفته
یاد آنروز کن که میگویند	خواجه از عالم فنا رفته
باش در انتظار دور فلک	ای ز تو بر همه خطا رفته !

چون نکو بنگری ز کرده ماست هر چه جو رو ستم بما رفته
بسکه دلها گرفته ز نك ظلام اثر از ناله و دعا ، رفته
همچو شهري مراد خود یابد هر که بر در که خدا رفته

تو باشی

خوشا دردی که در مانش تو باشی خوشا راهی که پایانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند خوشا جانیکه جانانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری که امید دل و جانش تو باشی
خوشی و خرمی و شاد کامی کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه باك آید ز کس آن کس که او را نگهدار و نگهبانش تو باشی
مپرس از کفر و ایمان عراقی که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان از آن بیچاره کاو را همه پیدا و پنهانش تو باشی

هر کجا ..

هر کجا بزمی فقیر و خسته ای خدمت او ، مر خدا را خدمت است
ور مریضی بنگری بی خانمان زو عیادت کن عیادت سنت است
بنده ی حق را بنعمت دستگیر زانکه این سرمایه صدمت است
ور دهی نعمت بر او منت منه زانکه انعام خدا بی منت است

جهان پایدار نیست

دردا که در دیار شمدردیاریست آنجا که در دیار نباشد دیار نیست
منصور وارگر بیرندم پبای دار مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

دنبال محمل تو سرا سیمه میروم من خود نه میروم بکفم اختیار نیست
راز و نیاز لیلی و معجون فسانه بود این پنج روزه قابل این گیر و دار نیست
ای شمع کن بسوزش پروانه رقتی کاین جلوه‌ی تو تا بسحر برقرار نیست

کار عوام؟!

از بی رد و قبول عامه خود را خر مکن
زانکه کار عامه نبود جز خری یا خر خری
گاو را دارند باور در خدائی عامیان
نوح را باور نمیدارند بر پیغمبری

عید ما ..

عید ما روزی بود کز ظلم آناری نباشد
در کمند رنج و درد و غم گرفتاری نباشد
عید ما روزی بود کز پرتو امن و عدالت
هیچ مظلومی اسیر ظلم جباری نباشد
عید ما روزی بود کاندل محیط کشور ما
از خیانت پیشگان سفله آناری نباشد
عید ما روزی بود کز فتنه سرمایه داران
در جهان آشوب و قتل و جنگ و بیکاری نباشد
روز عید اغنیا روز عزای بینوایان
بینوا را با چنین عیدی سروکاری نباشد

بوده‌ای تا بوده‌ای

اشعارت زیر جواب غزلی است که صفی‌علیشاه در مدح خودش سروده
است ، او در اشعارش باین وزن خود راستوده است :
من بمملک دل‌شهنشه بوده‌ام تا بوده‌ام از رموز عشق آگه بوده‌ام تا بوده‌ام
و این شاعر شیرین زبان حقایقی را در قالب شعر ریخته و جواب
لاطائلات او را داده است :

تو بمملک تن ، شهنشه بوده‌ای تا بوده‌ای
از رموز اکل ، آگه بوده‌ای تا بوده‌ای
دل‌بر آن مرغان بریان داده‌ای تا داده‌ای
محو خوش رویان چون مه بوده‌ای تا بوده‌ای
دفتر و سجاده یکسوهشته‌ای تا هشته‌ای
چون زرا در است گم‌هره بوده‌ای تا بوده‌ای
درس کفر از خط مرشد خوانده‌ای تا خوانده‌ای
پیرو پیران ابله بوده‌ای تا بوده‌ای
کوی دونان را بمرزگان رفته‌ای تا رفته‌ای
خاله آن ایوان و در گه بوده‌ای تا بوده‌ای

راه با اهل ضلالت رفته ای تارفته ای
 کمرهان را رهبر وره بوده تا بوده ای
 چون توئی آلوده دامن اینسخن باشد گزاف
 که زخود بینی منزه بوده ای تا بوده ای
 برخلاف شرع و قرآن و علیه مسلمین
 خود تو برهان موجه بوده ای تا بوده ای
 گر خدا حرمت نبخشد ای صفی! باشد روا
 بنده رحمت علی شه بوده ای تا بوده ای
 گر نخوردی ریزه ای از خوان حق باشد از آنک
 ریزه خوار نعمت الله بوده ای تا بوده ای

بادور بینی عقل نگه کنی

گر قانعی ز زندگی ، این خورد و خواب را
 کم نیستی زروی حقیقت دواب را
 اینجا سرای فضل بود ، نه رباط اکل
 تو هست شهوتی که نخواندی کتاب را -
 مختار فعل خویشی و بی مدعی ولیک
 باید تمیز داد گناه و ثواب را
 روح تو تشنه است بدریای معرفت
 کی جای آب خورد توانی ، شراب را
 نطق است و عقل اسب و فضل تو بر آفریدگان
 لا یشعری ، اگر نکنی این حساب را

با دوربین عقل ، نگه کن نه چشم کور
 تا ز آب صاف فرق گذاری سراب را
 گر آمدی و ماندی و رفتی چو چاربا
 جز زحمتی ندیدی ایاب و ذهاب را
 محسن چه سود پند بگوش مخالفان
 خفاش منکر است زجهل آفتاب را

دست از جهان بازدارم

جهان با جهانجوی غافل گذارم	بر آنم که دست از جهان بازدارم
گرفتند وز آندم تنعم ندارم	مرا پرده اغفلت از دیده بکدم
که از کشته اش پشته ها بر شمارم	چه بندم بدان نعمت شوم دل را
جز از خار کز خسته پائی در آرام	مرا هیچ گل نشکفد پیش خاطر
بر روزی و عمر یست تادر خمارم	چو دیدم که جام هوس نوش کردی
سپس طاقت سرگرانی ندارم	چرا دل بمستی دهم بار دیگر
نیرزد که دست تمنا بر آرام	همه باغ گیتی بیک خار منت
از آن به که نزدیک دونان بر آرام	ز گردون همه رنج وزاری کشیدن
سز دهم از خود بکاری گمارم	در این دهر فانی که دون همتان را
فروغی صفت نقش زیبا نگارم	بر اوراق مشکین که جاوید ماند

پایان